

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



قصه های کلیده و دمنه

۱

این کتاب همراه با جلد‌های دوم و سوم و چهارم و پنجم

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

در نوروز 1347 در زمینه‌ی ادبیات کودکان و نوجوانان
به دریافت جایزه‌ی سلطنتی بهترین کتاب نائل آمد.

قصه‌های خوب
برای
بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذریزدی

جلد اول:
قصه‌های برگزیده
از
کلילה و دمنه



موسسه انتشارات امیرکبیر

آذرزیدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نقاشی جلد و متن از محمد بهرامی

چاپ اول: ۱۳۳۶

چاپ دهم: ۱۳۵۳

چاپ: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می‌خوانیم:

6	چند کلمه با بچه‌ها
7	شکارچی دانش‌آموز
11	خرگوش باهوش
16	کیوتر جهانگرد
24	روباه حيله گر
29	همکاری موش و زاغ
36	دوستی کبک و شاهین
41	گره‌بی روزه دار
45	موش آهن خور
48	آدم خیال باف
51	خرچنگ و مرغ ماهی‌خوار
55	سنگ پشت پر حرف
59	شغال سیاستمدار
63	کیوتر بی‌صبر
65	مرغان کارآگاه
69	شتر خوش باور
75	گره‌بی پیر زال
79	نیش عقرب
81	احتیاط روباه
82	چشم بیمار
83	جواب طوطی
85	تربیت گرگ
86	اشتباه اردک
88	حاضر جوابی بلبل
91	دوستی خرس
93	گناه مرغ خانگی
95	چند کلمه هم با بزرگ‌ها
98	نظر صاحب نظران

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب دارای بیست و پنج قصه است که از کتاب **کليلة و دمنه** انتخاب شده و از اصل آن ساده‌تر نوشته شده است. **کليلة و دمنه** نام کتاب معروفی است که اصل آن تقریباً در دو هزار سال پیش از این به زبان هندی قدیم نوشته شده و بعد در زمان **انوشیروان** و به دستور این پادشاه از زبان هندی به زبان پهلوی ترجمه شده و مدت‌ها بعد به زبان عربی و پانصد سال بعد از آن به زبان فارسی در آمده است. ترجمه‌ی فارسی **کليلة و دمنه** در هفتصد سال پیش از این نوشته شده و کتاب بزرگی است که به اندازه‌ی ده برابر کتاب حاضر مطلب دارد. اما انشای کتاب **کليلة و دمنه**ی فارسی هم مانند سایر کتاب‌های قدیمی استادانه و مشکل است و چون لغت‌های عربی زیاد در آن به کار برده شده خواندنش برای کودکان دشوار است و پیش از تحصیل دوره‌ی دوم دبیرستان آن را به آسانی نمی‌توان خواند و فهمید.

نویسنده‌ای که اصل کتاب **کليلة و دمنه** را نوشته مقصودش این بوده که در میان قصه‌ها و حکایت‌ها دستورهای اخلاقی و رازهای زندگی خوب را بگنجاند تا خوانندگان کتاب در عین حال که داستان و افسانه می‌خوانند آن چیزها را به خوبی بشناسند. بیشتر قصه‌های کتاب هم از زبان حیوانات ساخته شده و دو کلمه‌ی **کليلة و دمنه** هم نام دو شغال است که حکایت‌های کتاب از قول آن‌ها گفته شده است.

اصل کتاب **کليلة و دمنه** دارای صد حکایت است که بعضی از آنها برای زمان‌های قدیم خوب بوده و به کار زندگی امروز نمی‌خورد ولی بعضی دیگر از قصه‌هایش همیشه خوب است و از آنها می‌توان چیزهای خوبی یاد گرفت. این بیست و پنج قصه‌ای که در کتاب حاضر دیده می‌شود همان قصه‌های خوب کتاب **کليلة و دمنه** است که من سعی کرده‌ام آنها را با انشای ساده‌تر بنویسم تا همه‌ی بچه‌ها بتوانند خودشان بخوانند و در حالی که تفریح می‌کنند نتیجه‌های خوب قصه‌ها را به خاطر بسپارند. کتابی که اکنون در دست شماست جلد اول از دوره‌ی ده جلدی **قصه‌های خوب** است. جلد‌های

دیگر **قصه‌های خوب** هم که از دیگر منابع ایرانی انتخاب شده، جداگانه چاپ می‌شود.

در اول این کتاب یک صفحه‌ی رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می‌خواهند کتاب را به دیگران به عنوان یادگاری و هدیه و جایزه بدهند برای عکسشان و برای نوشتن اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشد. امیدوارم این موضوع هم پسند شما باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید این کتاب را بخوانند.

(اسفند ماه ۱۳۳۶)

دوستدار سعادت شما م. آذر

شکارچی دانش آموز



با فروش این مرغ‌ها زندگی کنم و از صبح تا حالا انتظار کشیده‌ام تا حالا که سه کبوتر آمده‌اند نزدیک تله و دانه بر می‌چینند و ممکن است به دام بیفتند و اگر دو تا را شما ببرید و یکی بماند برای من نان نمی‌شود.

آن دو نفر جواب دادند: «تو هر روز این کار را می‌کنی و ما مدت‌هاست گوشت شکار نخورده‌ایم و چون گوشت کبوتر در مدرسه‌ی ما خیلی تحفه است ما می‌خواهیم امروز به دوستان خود در مدرسه مهمانی بدهیم و کبوترهای امروز قسمت ما است.»

صیاد گفت: «آخر ای خوش انصاف‌ها، این مرغان که کبوتران مدرسه نیستند، مال بیابانند، این دام را هم که طلبه‌ها نساخته‌اند، زن من بافته است، این زمین هم که وقف مدرسه نیست و شما هیچ حقی به گردن من ندارید پس چرا می‌خواهید مزاحم من بشوید.»

اما هر چه شکارچی التماس کرد به گوش آنها نرفت که نرفت و گفتند: «یا باید قبول کنی که دو کبوتر هم به ما بدهی تا ساکت شویم یا ما هم به کار خودمان مشغول می‌شویم و اگر مرغ‌ها پریدند به ما مربوط نیست، تو هم حق نداری برای درس خواندن و مباحثه کردن مزاحم ما بشوی.»

صیاد گفت: «حالا که این طور است پس برای اینکه من راضی باشم و کبوترها بر شما حلال باشد باید عوض دو کبوتر که می‌دهم شما هم آن درسی را که دارید می‌خوانید و بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید و همه قبول کردند و ساکت شدند و آن سه کبوتر هم در دام افتادند.

بعد از آن که صیاد کبوترها را گرفت به طلبه‌ها گفت: «من به قول خود وفا می‌کنم این دو کبوتر مال شما آن یکی هم مال من حالا شما هم به قول خودتان وفا کنید و درسی را که بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید.»

آنها گفتند: «حاضریم ولی عیش این است که تو سواد نداری و نمی‌توانی مسأله را درست بفهمی تازه اگر هم بفهمی انسان باید سال‌ها برود درس بخواند تا یک چیزی که به درد زندگی بخورد یاد بگیرد و بر فرض که تو یک کلمه یاد گرفتی این برای تو علم و دانش نمی‌شود و از آن نان و آب در نمی‌آید.»

شکارچی جواب داد: «خوب، سواد ندارم به جای خود ولی این را می‌دانم که هیچکس همه چیز را در یک روز یاد نمی‌گیرد علم و دانش کم کم به دست می‌آید و هر کلمه‌ای که انسان می‌آموزد و هر درسی که می‌خواند همان یک کلمه و یک درس هم روزی در زندگی به کارش می‌آید.»

طلبه‌ها گفتند: «بسیار خوب، آفرین بر آدم چیز فهم حالا که این طور است گوش بده آن چیزی که ما بر سر آن مباحثه می‌کردیم کلمه‌ی خنثی بود، خنثی^{*} یعنی انسان و حیوانی که نه نر باشد و نه ماده باشد و گفتگوی ما از این بود که یک آدم خنثی مطابق اصول مذهبی چگونه ارث می‌برد؟ و هنوز گفتگو داشتیم که تو ما را ساکت کردی.»

شکارچی گفت: «بسیار خوب از اینکه همین یک کلمه‌ی خنثی را یاد گرفتم از دادن دو کبوتر راضی هستم...» و خداحافظی کردند و رفتند.

آن روز گذشت و روز بعد شکارچی برای صید ماهی به کنار دریا رفت و تور ماهیگیری را در آب انداخت و بند آن را گرفت و تا ظهر منتظر نشست و هیچ ماهی در آن نیفتاد. موقعی که خسته شده بود و می‌خواست دست خالی برگردد ناگهان یک «شاه ماهی» یک ماهی خوش رنگ و زیبا که در عمر خود مثل آن را ندیده بود در تور افتاد از بس زیبا بود آن را زنده زنده در ظرفی که همراه داشت به خانه آورد در راه هی آن را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «ببین دست خداوند چه موجود ظریف و زیبایی به وجود آورده و در رنگ آمیزی آن چه رنگ‌های عجیبی به کار برده.»

این ماهی در پشت گردن و سینه و پهلو دارای رنگ‌های گوناگون سفید و سیاه بود و فلس‌هایی نقره‌ای رنگ داشت، بال‌های زیر شکمش طلایی رنگ بود و دم آن جلوه‌ی دیگری داشت و انسان تعجب می‌کرد که چگونه در آب دریا این همه رنگ‌های دل‌فریب نقاشی شده است.

وقتی شکارچی به خانه رسید زن خود را صدا کرد و گفت: «امروز ماهی گیر نیامد که نیامد، اما بیا و ببین که آخر چه ماهی خوشگلی به تورم خورد که مثل عروس به هفت قلم آرایش شده.»

* خوانده می‌شود خنثا (بر وزن: دنیا)

زن صیاد انگشت تعجب به دندان گرفت و از دیدار آن ماهی زیبا فریاد شادی کشید و به شوهر گفت: «من هم در عمر خود چنین ماهی زیبایی ندیده‌ام و حیف است که این ماهی به مصرف خوراک برسد یا در بازار فروخته شود خوب است این را به عنوان هدیه برای حوض مرمری که تازه در قصر پادشاه ساخته‌اند ببری و با این خدمت نام خود را در میان همکاران بلند آوازه سازی.»

صیاد گفت: «ای زن، گل گفتی و زیبا گفتی که هدیه‌ای شایسته است.» و فوری ماهی را در ظرف آب پاکیزه‌ای افکند و رو به قصر پادشاه روان شد. موقعی رسید که تازه در حوض آب انداخته بودند و چند ماهی زیبا در آن انداخته و برای جلوه و صفای حوض یک کشتی کوچک جواهر نشان هم روی آب شناور کرده بودند و پادشاه و وزیران مشغول بازدید ساختمان حوض بودند. کشتی کوچک روی آب چرخ می‌زد و ماهی‌ها در آن آب روی سنگ‌های رنگارنگ جلوه می‌فروختند.

صیاد رسید و هدیه‌ی خود را تقدیم کرد و چون آن را در آب انداختند از تمام ماهی‌ها زیباتر بود. پادشاه از دیدار آن ماهی خوشوقت شد و دستور داد هزار تومان به صیاد پاداش بدهند. یکی از نزدیکان پادشاه که وزیری حسابگر بود از این جایزه بزرگ تعجب کرد و آهسته به پادشاه گفت: «قربان، صیاد با گرفتن صد تومان هم خوشحال می‌شود و این پاداش برای یک ماهی خیلی زیاد است چرا که دریا پر از ماهی است و ماهیگیرها بسیارند و اگر چه بخشش کار پسندیده‌ای است ولی اسراف به خزانه زیان می‌رساند و دیگران هم در طمع می‌افتند.»

پادشاه جواب داد: «حالا گذشته است، من به او هزار تومان وعده کردم و به قول خود وفا خواهم کرد.»

وزیر بخیل جواب داد: «ممکن است حيله‌ای به کار ببریم که وعده‌ی خلافی نشود، از شکارچی می‌پرسیم که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است می‌گوییم ماده‌اش را بیاور، و اگر گفت ماده است می‌گوییم نرش را بیاور و هزار تومان را بگیر، و چون دیگر نمی‌تواند مانند این ماهی را پیدا کند شرمنده می‌شود بعد به جای هزار تومان صد تومان پاداش می‌دهیم و او هم راضی و خوشحال برمی‌گردد.»



پادشاه سکوت کرد و از صیاد پرسیدند: «خوب آقای صیاد، این ماهی که آورده‌ای نر است یا ماده است؟» پیر صیاد که مردی تجربه دیده و باهوش بود از گفتگوی آهسته‌ی وزیر با پادشاه در فکر افتاده بود که آیا درباره‌ی من چه صحبتی می‌کنند و حالا در برابر این پرسش نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان حرف طلبه‌های دیروز به خاطرش رسید و با خود گفت خوب درسی یاد گرفته‌ام و جواب داد: «قربان، این ماهی نه ماده است و نه نر است، بلکه خنثی است.»

همه‌ی حاضران از این حرف به خنده افتادند، پادشاه نیز از حاضر جوابی شکارچی خوشش آمد و فرمود: «حالا که چنین است پس دو هزار تومان به صیاد بدهید.»

صیاد انعام خود را گرفت و خرم و خوشحال به خانه برگشت و با خود گفت: «راست گفته‌اند که یاد گرفتن هر چیزی روزی به کار می‌آید اگر چه یک درس یا یک کلمه باشد.»

خرگوش باهوش

روزی بود و روزگاری بود. در یک جنگل دور افتاده که پر از درخت‌های میوه و سرو و کاج و گل‌ها و گیاه‌های سبز و زیبا بود و آب و هوای بسیار با صفا داشت گروه زیادی از حیوانات و مرغها و جانوران گوناگون زندگی می‌کردند مانند میمون‌ها، خرگوش‌ها، گرازها، آهوها، کبک‌ها، بزکوهی‌ها، کبوترها و خیلی از مرغ‌های صحرایی. و چون همه جور سبزی و میوه فراوان بود همه خوش و خرم روزگار بسر می‌بردند.

ولی یک شیر زورمند و ظالم هم در نزدیکی آن جنگل منزل گرفته بود و بلای جان آن حیوانات شده بود هر روز در گوشه‌ای، پشت درختی یا بته‌ی گیاهی کمین می‌کرد و همین که یکی از حیوانات را تنها می‌یافت او را می‌گرفت و از هم می‌درید و گوشتش را می‌خورد. چون هیچ کس هم زورش به او نمی‌رسید نمی‌توانستند چاره‌ای بکنند و کم کم زندگی شیرین حیوانات آن بیشه از ترس شیر دچار تلخی و ناراحتی شده بود و هیچ کدام نمی‌دانستند آیا صبح که از خانه و لانه بیرون می‌آیند سالم به خانه برمی‌گردند یا نه.



در میان خرگوش‌هایی که در آن صحرا بودند یک خرگوش باهوش بود که برای علاج ناراحتی و ترس حیوانات نقشه‌ای طرح کرده بود و با چند تا از حیوانات دیگر نقشه‌ی خود را شرح داد و همه پسندیدند و چون دیدند فکر خوبی کرده یک روز تمام حیوانات جنگل را دعوت کردند و همه دسته جمعی رفتند دم منزل شیر و خرگوش را به نمایندگی انتخاب کردند که با شیر حرف بزند. خرگوش قدری به شیر خوشامد گفت و بعد گفت: «ای شیر توانا، حیوانات جنگل به من وکالت داده‌اند که با شما حرف بزنم ما می‌دانیم که زور و قدرت تو از ما بیشتر است و ما حیوانات ضعیفی هستیم و چون نمی‌توانی علف بخوری و رئیس گوشت‌خواران هستی هر روز یکی از ماها را می‌گیری و بچه‌های ما

نمی‌توانند از ترس تو با آسایش خیال در جنگل گردش کنند بعضی از روزها هم که تو نمی‌توانی کسی را شکار کنی گرسنه می‌مانی. اینک ما آمده‌ایم قراری بگذاریم که هم ما و هم تو راحت باشیم و هر کسی با خیال راحت زندگی کند.»

شیر پرسید: «چه قراری می‌گذارید که هم من و هم شما راحت باشیم؟»
خرگوش گفت: قرار می‌گذاریم به شرطی که تو بی‌خبر حیوانات جنگل را شکار نکنی و ما امنیت داشته باشیم هر روز خودمان یک حیوان چاق و چله را که برای خوراک تو مناسب باشد انتخاب کنیم و پیش تو بفرستیم و آن وقت هم تو از زحمت شکار کردن راحت می‌شوی و هم حیوانات ضعیف با خیال راحت چرا می‌کنند و هم اینکه همیشه سر موقع خوراک حاضر و آماده داری و هم روزی تو حلال‌تر است.»

شیر گفت: «بسیار خوب، شرطش این است که خودتان با هم بسازید و هر روز، اول ظهر خوراک مرا همراه خودت بیاوری و همه در امان باشید اما وای به وقتی که یک ساعت دیر بشود، آن وقت روزگارتان را سیاه خواهم کرد.»

حیوانات هم قبول کردند و بعد از آن هر روز یک دسته از حیوانات از میان خودشان یکی را که گناهی کرده بود و بایستی تنبیه شود انتخاب می‌کردند و به همراه خرگوش او را برای خوراک شیر می‌فرستادند.



یک روز قرعه به نام خوک‌ها بود، یک روز نوبت بزهای کوهی، یک روز آهوها، یک روز میمون‌ها، یک روز خرگوش‌ها و همچنین سایر حیوانات و بعد از آن قول و قرار، خیال همه راحت بود که بی‌جهت و بی‌خبر در چنگال شیر بی‌رحم گرفتار نمی‌شوند و خیلی هم مواظب بودند که هیچ وقت از موقع ناهار دیرتر نشود تا شیر اوقاتش تلخ نشود.

بود و بود تا روزی که نوبت به طایفه‌ی خرگوش‌ها رسید و بایستی از میان خودشان یکی را انتخاب کنند. همه‌ی خرگوش‌ها جمع شدند و قرعه کشیدند و قرعه به نام برادر خرگوش باهوش افتاد. در این موقع خرگوش باهوش رفت روی یک سنگ ایستاد و گفت: «دوستان عزیز، درست گوش بدهید تا مطلبی به شما بگویم یادتان هست که چند وقت پیش همه‌ی حیوانات جنگل از شیر می‌ترسیدند و هیچ کس خواب راحت نداشت و پیشنهاد من باعث شد که تا اندازه‌ای حیوانات راحت شوند؟»

همه گفتند: «آری، پیشنهاد خوبی کرده بودی ولی حالا که قرعه به نام برادر خودت افتاده آیا می‌خواهی از بردن او خودداری کنی و قانونی را که گذاشته شده با خود پسندی خودت به هم بزنی؟»

خرگوش باهوش گفت: «نه من هم عقیده دارم که قانون باید درباره‌ی همه یکسان باشد و من و برادرم هم برای فداکاری حاضریم، اما یک فکر خوبی کرده‌ام که اگر به آن عمل کنیم ممکن است بعد از این تمام حیوانات از ظلم شیر راحت بشوند.» پرسیدند: «چه فکری کرده‌ای؟» خرگوش باهوش گفت: «نقشه این است که مرا دو ساعت دیرتر بفرستید و تنها هم بفرستید تا من هم بروم و فکری را که کرده‌ام صورت بدهم و اگر این را قبول کنید و دو ساعت به من مهلت بدهید من تمام شما را از شر این ظالم راحت می‌کنم.» گفتند: «فکری را که کرده‌ای بگو.» گفت: «حالا نمی‌توانم بگویم چونکه ممکن است کسی خیانت کند و به خارج خبر ببرد. نقشه‌ای که من دارم مثل نقشه‌ی جنگ است و باید پنهان بماند. برادر و خانواده‌ی من در میان شما هستند اگر من دروغ گفتم و فرار کردم آبروی آنها خواهد ریخت، همان‌طور که افراد خانواده‌ی خیانتکاران آبرو ندارند.»

خرگوشان چون همیشه از خرگوش باهوش خیر و خوبی دیده بودند قبول کردند که مطابق حرف او عمل کنند و مهلت بدهند بعد هم را تنها بفرستند. پس خرگوش باهوش دو ساعتی صبر کرد و بعد تنها و آرام به طرف منزل شیر روان شد.

اما از آن طرف شیر تا دو ساعت بعد از ظهر صبر کرد و دید از طرف حیوانات خبری نشد و چون تا آن روز هیچ وقت در فرستادن خوراکش تأخیر نشده بود خیلی عصبانی شده بود زیرا هم خیلی گرسنه بود و هم بد قولی حیوانات به رگ غیرتش برخورده بود و با خودش خط و نشان می‌کشید که اگر از دو ساعت بیشتر طول بکشد چه می‌کنم و چه می‌کنم و همه‌ی حیوانات را بیچاره می‌کنم...

ناگهان سر و کله‌ی خرگوش از دور پیدا شد که خود را مثل اشخاص ماتم زده و عزادار غمگین ساخته بود و آهسته آهسته پیش می‌آمد همینکه خرگوش به شیر رسید مانند کسی که می‌خواهد گریه کند سلام کرد. شیر گفت: «هان، تا این وقت کجا بودی؟ چرا تنها هستی؟ مگر حیوانات قول و قرار خودشان را فراموش کرده‌اند؟»

خرگوش گفت: «نه قربان، من از نزد حیوانات می‌آیم آنها مطابق قرارداد درست موقع ظهر یک خرگوش چاق و چله را برای شما همراه من فرستادند و ما داشتیم با عجله می‌آمدیم ولی در میان راه یک شیر غریبه که درست هیکلش مثل شما بود پیدا شد و خرگوش را به زور از چنگ من گرفت و هر چه التماس کردم که این خرگوش خوراک شیر بزرگ است به من اعتنا نکرد و جواب داد: «شیر بزرگ کدام بی شعوری است، اینجا شکارگاه من است و از من بزرگتر کسی نیست و هر کس هم سر جنگ دارد بیاید ببینم حرفش چیست؟ اگر تو هم زبان درازی کنی گوش‌هایت را از بیخ می‌کنم تا دیگر گوش نداشته باشی و یک خر حسابی باشی.» و بسیار حرف‌های بی ادبانه نسبت به شما زد که اگر می‌توانستم سرش را می‌کندم اما زورم به او نمی‌رسید. این است که از ترس جان فرار کردم و آمدم تا گزارش آن را بدهم و ببینم بعد از این تکلیف ما و شما چه می‌شود؟»

شیر که گرسنه بود و از پیش هم اوقاتش تلخ شده بود از اینکه در جنگل رقیب پیدا کرده سخت عصبانی شد و از خرگوش پرسید: «حالا آن شیر کجاست؟ می‌توانی او را به من نشان بدهی تا داد خود را از او بگیرم؟»

خرگوش گفت: «چرا نتوانم، او در همین نزدیکی پشت آن درخت‌هاست.» شیر گفت: «زود برویم و دمار از روزگارش برآریم.»

خرگوش از جلو و شیر از عقب دویدند و دویدند تا از جنگل خارج شدند و نزدیک تپه‌ی سبز در کنار چاه بزرگی که آب فراوان داشت رسیدند و ناگهان خرگوش ایستاد. شیر گفت: «چرا نمی‌روی؟» خرگوش گفت: «دشمن در این چاه است و من از او می‌ترسم.»

شیر گفت: «احمق، تا من اینجا هستم از هیچ کس نباید ترسید و حالا میبینی پوستش را از تنش می‌کنم.» خرگوش برای اینکه قدری بیشتر شیر را سر غیرت بیاورد گفت: «قربان، قدری احتیاط کنید چون که او درست هیکلش مثل شماست و به قدر شما زور دارد.»

شیر گفت: «تو او را نشان بده و دیگر کاری نداشته باش.» خرگوش گفت: «شیر در همین چاه است و من می‌ترسم جلوتر بیایم.»

پس شیر غضبناک جلو دوید و لب چاه ایستاد خرگوش باهوش هم دوید و میان دو دست شیر ایستاد و هر دو در آب چاه نگاه کردند، خرگوش عکس خودش را که در آب افتاده بود نشان داد و گفت: «می‌بینید؟ این همان شیر بیگانه است و این هم خرگوشی است که از من گرفته و هنوز نخورده.»



شیر همین که عکس خود و خرگوش را در آب دید به گمان اینکه دشمن است فوری خود را برای جنگ بر دشمن در آب انداخت و در آب غرق شد و خرگوش با هوش بسلامت بازگشت و به حیوانات مزده داد که حالا دیگر همه می‌توانند خوش باشند، زیرا شیر ظالم هلاک شد و حیوانات شادی کردند و دانستند که «در بسیاری از کارها نیروی فکر و تدبیر، بیش از زور و شجاعت است.»

کبوتر جهانگرد

روزی بود و روزگاری بود. در صحرائی که چاه‌های قنات آب زیاد بود و «کبوتران چاهی» در سوراخ‌های بالای چاه آشیانه داشتند دو بچه کبوتر بودند که با هم خیلی رفیق بودند. شب‌ها در لانه قصه می‌گفتند، صبح‌ها با هم آواز می‌خواندند، روزها در صحرا دانه می‌جستند و با سایر همسایه‌ها بازی و پرواز می‌کردند و زندگی خوش و خرمی داشتند. نام یکی از آنها «بازنده» و نام دیگری «نوازنده» بود.

یک روز که در صحرا مشغول پرواز و بازی بودند «بازنده» کوه سرسبزی را که از دور پیدا بود به نوازنده نشان داد و گفت: «بیا برویم ببینیم آنجا چه خبر است؟» نوازنده گفت: «نه داداش، راهش خیلی دور است و رفتن ما به آنجا صلاح نیست و هر جا برویم نمی‌توانیم از اینجا خوش‌تر باشیم، تازه ممکن است آنجا شکارچی و دشمن و خطر هم داشته باشد.»

بازنده گفت: «اوه، تو چقدر می‌ترسی، پس خبر نداری که من تصمیم گرفته‌ام بروم مدتی در اطراف دنیا بگردم و از همه چیز و همه جا باخبر شوم راستش این است که این زندگی یکنواخت زندگی نیست، هر شب توی سوراخی که اسمش را خانه گذاشته‌ایم خوابیدن و هر روز توی این صحرا که اسمش را وطن خودمان گذاشته‌ایم گردش کردن، من دیگر خسته شده‌ام دنیا بزرگ است و باید رفت جهانگردی کرد.»

نوازنده جواب داد: «عزیز من دنیا همه جایش یک جور است و به قول شاعر: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، اگر شخص عاقل باشد می‌تواند هر جا که زندگی می‌کند در همان جا خوش باشد، در سفر رنج و زحمت بسیار است و خطر بی‌شمار است و ما اینجا خانه داریم، آسایش داریم، نان و آب خدا داده است، آزادی و امنیت داریم، در میان سر و همسر آبرو و اعتبار داریم، هزار تا دوست و رفیق داریم و زندگی خوب داریم، چرا برویم به جایی که غریب باشیم و بی سر و سامان باشیم و هیچ کس ما را هیچ حساب نکند و به بازی نگیرد.»



بازنده گفت: «نه، من شنیده‌ام که مسافرت خیلی فایده دارد و شخص در غربت تجربه می‌آموزد و دانشمندان گفته‌اند که قلم تا روی صفحه‌ی کاغذ سفر نکند اثری به وجود نیاید و شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در میدان مبارزه آبرو پیدا نکند و آب که در یک جا بایستند گندیده شود و همه‌ی بزرگان دنیا از سفر کردن و دنیا دیدن ستایش کرده‌اند و اگر اینجا که ما هستیم خوب بود باز و عقاب و طاوس هم می‌آمدند اینجا می‌ماندند.»

نوازنده گفت: «عجب حرف‌های بزرگ می‌زنی، شمشیر و قلم به من و تو چه ربطی دارد، زندگی هر کسی فراخور احوال خودش باید باشد. سفر برای باز شکاری و اسب سواری خوبست نه برای کبوتر چاهی و مرغ خانگی. مگر دانشمندان و بزرگان این را به تو نگفته‌اند که ماهی وقتی از آب بیرون می‌افتد می‌میرد و بسیار مردم در غربت به دست دشمنان و بد سیرتان هلاک شده‌اند؟ اگر نمی‌دانی بدان که خیلی از دیگران هستند که داشتن زندگی آسوده و خوش ما را آرزو می‌کنند و کسی که قدر آنچه دارد نشناسد و به طمع چیزهای مجهول از وطن آواره شود و دنبال بیگانگان برود پشیمان می‌شود. من می‌دانم که دیدار دوستان چه لذتی دارد و فراق یاران و همجنسان بدترین دردها و سخت‌ترین رنج‌هاست.»

بازنده جواب داد: «این حرف‌ها به گوش من فرو نمی‌رود، دنیا بزرگ است و دوست و رفیق قحط نیست، اگر امروز از یکی دور شدیم فردا با دیگری رفیق می‌شویم و رنج و سفر هم ترس ندارد چرا که عادت می‌شود و غم غربت هم به تماشای جهان می‌ارزد.»

نوازنده جواب داد: «اشتباه نکن که عمرها کوتاه است و اگر شخص بخواهد هر روز رفیق تازه‌ای بگیرد و جای تازه‌ای پیدا کند تا با هم آشنا شوند و خوبی آنجا را بشناسد عمرشان به آزمایش صرف

می‌شود و بهره‌ای از خوشی نمی‌برند و بهترین دوست، دوست قدیم تر است و بهترین زندگی زندگی در وطن قدیم است.»

بازنده جواب داد: «خواهش می‌کنم برای من از این فلسفه‌ها نیاف، چرا که من تصمیم خودم را گرفته‌ام و از قصد خود بر نمی‌گردم به عقیده‌ی من دنیا دیدن بهتر از دنیا خوردن است و من از همین حالا می‌روم، دیگران در دنیا چطور زندگی می‌کنند، من هم یکیش!»

نوازنده گفت: «حالا که حرف حسابی سرت نمی‌شود بیش از این گفتگو فایده ندارد معلوم می‌شود تو هم از جنس آن آدم‌ها هستی که تا خودشان در زندگی سرشان به سنگ نخورد نصیحت هیچ کس را نمی‌شنوند، پس خود دانی، اما اگر از دیگران جفا دیدی باز هم من در دوستی وفادارم و هر وقت از کار خود پشیمان شدی برگرد.»

پس با هم وداع کردند و نوازنده به امید دیدار گفت و به خانه رفت و بازنده پر و بال زنان و شادی کنان رو به کوهسار سرسبزی که از دور پیدا بود پرواز کرد. از تماشای درخت‌ها و بیابان‌ها خوشحال بود و می‌رفت تا به کشتزاری در دامنه‌ی کوه رسید که درخت‌ها و گل‌ها و سبزه‌هایی داشت و آب و هوایش بسیار باصفا بود و چون آخر روز بود همانجا را پسند کرد و بر شاخه‌ی درخت بلندی نشست و با خود گفت: «چه خوش است منزل داشتن بر شاخ درخت و تماشا کردن گل‌ها و سبزه‌ها و جویبارها و دیدن ستارگان درخشان آسمان در تاریکی شب، بغبغو، بغبغو...»

خورشید کم کم غروب می‌کرد و هنوز کیوتر بازنده از خستگی دور و دراز خود در نیامده بود که هوا از ابر پوشیده شد و باد و طوفان سختی شروع شد و رعد و برق و باران تندى در گرفت. البته دیگر شاخه‌ی درخت جای آرام و قرار نبود اما بازنده هر چه نگاه کرد هیچ پناهگاهی به نظرش نرسید تا از باد و باران و سرما به آنجا پناه ببرد. آخر خود را به زیر شاخ و برگ درخت گل سرخی کشید و تا صبح از سرما و رطوبت هوا لرزید. گاهی با خود می‌گفت: «چه بد کردم که تنها به این محل ناشناس آمدم و سخن دوست وفا کیش خود را نشنیدم.» ولی دوباره به خودش جواب می‌داد که: «همیشه هوا این طور نمی‌ماند و هر چه باشد می‌گذرد و اگر قرار باشد با یک ناراحتی از میدان در بروم و روحیه‌ی خود را ببازم هرگز به جایی نخواهم رسید و باید صبر و استقامت داشته باشم.» به هر حال شب را با هزار زحمت و رنج و بیخوابی به صبح رسانید.



صبح که هوا صاف شد و آفتاب، دشت و کوه را روشن ساخت بازنده باز بر شاخه درخت قرار گرفت و از صفای هوا لذت می‌برد اما چون مرغ‌هایی را که در آنجا در پرواز بودند نمی‌شناخت و زبانشان را نمی‌فهمید از تنهایی دلش گرفته بود و هر چه می‌خواست آواز بخواند خواندنش نمی‌آمد و داشت فکر می‌کرد که «آیا بهتر نیست به خانه برگردم؟» دوباره می‌گفت: «حالا که قصد کرده‌ام چند روزی دور دنیا گردش کنم گردش می‌کنم.» و هنوز در این فکر بود که دید یک شاهین قوی پنجه به طرف او می‌آید و قصد گرفتن او را دارد. از دیدن دشمن دلش به تپش افتاد و از اینکه هنوز از سرمای شب گذشته راحت نشده گرفتاری دیگری برایش پیش آمده سخت وحشت کرد و فوری به یاد نوازنده افتاد و در دل خود عهد کرد که اگر از شر این شاهین نجات یافت دیگر فکر جهانگردی را کنار بگذارد و نزد یار وفادار خود برگردد.

در همین حال که داشت نذر و نیاز می‌کرد ناگهان از طرف دیگر یک عقاب تیز چنگال را دید که او هم داشت به سویش می‌آمد. بازنده که دید دشمن دو تا شد از ترس دست و پایش می‌لرزید و عقلش نمی‌رسید که چکار کند. باری، عقاب زودتر از شاهین نزدیک شاخه‌ی کبوتر رسید و چند بار دور آن

درخت پرواز کرد. گویا اول با خود می‌گفت این کبوتر ضعیف لقمه‌ی کوچکی است و لیاقت مرا ندارد و به خود جواب می‌داد: «هر چه باشد برای صبحانه‌ام کافی است.» آن وقت عقاب به قصد گرفتن کبوتر پیش آمد اما همینکه چنگال خود را دراز کرد از آن طرف شاهین هم با عجله رسید و خواست کبوتر را زودتر از عقاب به چنگ آورد.

عقاب که خود را رئیس پرندگان می‌دانست از این بی‌احترامی شاهین غضبناک شد و به شاهین گفت: «اگر یک قدم جلوتر آمدی پوست از سرت می‌کنم.» شاهین جواب داد: «بیخود عصبانی نشو، این کبوتر حق من است و اول من او را دیده‌ام.» در این موقع هر دو مرغان شکاری سینه به سینه‌ی هم برخوردند و با نیش و چنگال به جان هم افتادند و بنا کردند زد و خورد کردن.

بازنده که این حال را دید فکر کرد: «وقتی دشمنان با هم می‌جنگند موقع آزادی دوستان است و خدا را یاد کرد و خود را از بالای درخت به زیر انداخت و رفت در سوراخ تنگ و تاریکی که زیر سنگ بود پنهان شد. در آنجا از تنگی جا داشت خفه می‌شد اما از ترس عقاب و شاهین دیگر جرأت نکرد بیرون بیاید و همانجا ماند تا شب شد. شب هم همان جا ماند و چون از گرسنگی هم دیگر طاقت جیک زدن نداشت، صبح روز بعد نماز خودش را هم که هر روز به صدای بغوغ می‌خواند فراموش کرد و همه‌اش به یاد دوست خود نوازنده بود و از فراق او غمگین بود.

صبح وقتی هوا روشن شد و بازنده دید صدا و ندایی نمی‌آید آهسته آهسته از سوراخ بیرون آمد و ترسان و لرزان پر و بالی زد و در صحرا به جستجوی غذا بر آمد. در حالی که پرواز می‌کرد در پای تپه‌ای کبوتر چاق و چله‌ای را دید که روی زمین نشسته است و خوب که نگاه کرد دید اطراف او هم قدری برنج و ارزن دیده می‌شود.

بازنده که خیلی گرسنه بود و حالا بعد از یک روز و دو شب خوراک پیدا کرده بود، راست به زمین فرود آمد و نزدیک آن کبوتر نشست و چون هیچ فکری جز سیر کردن شکم نداشت شروع کرد به دانه برچیدن و حالا نخور و کی بخور اما هنوز دانه‌ی اول به چینه دانش نرسیده بود که فهمید این جا دام شکار بوده و دست و پایش در تله گیر کرده است.

بازنده رو به آن کبوتر کرد و گفت: «ای برادر، ما از جنس یکدیگریم و من از دیدن تو که هم جنس بودی گول خوردم و به دام افتادم. شرط انصاف این بود که زودتر مرا خبردار کنی تا من در دام نیفتم و من که مهمان تو بودم چرا حقیقت را به من نگفتی؟»

کبوتر جواب داد: «به چهار دلیل حرف نزدم:

اول اینکه، درست است که من از جنس توام اما من دارم از این راه نان می‌خورم زیرا شکارچی مرا نگاه داشته و به من آب و دانه می‌دهد و هر روز مرا توی دام می‌گذارد تا تو و امثال تو به هوای

همجنسی من گول بخورید و در دام بیفتید و اگر من این فایده را برایش نداشته باشم مرا به سیخ کباب خواهد کشید.

دوم اینکه، خداوند دو تا چشم بینا توی کلهات گذاشته که آن را باز کنی و راه و چاه را بشناسی خوب بود از اول که دانه را دیدی فکر دام را هم بکنی و اگر عقل داشتی فکر می‌کردی که اینجا مزرعه‌ی برنج نیست و هر جا که خوراک مفت برای کسی آماده می‌کنند غرضی هم در کارشان است و بیخود کسی برای جناب عالی برنج مفت نمی‌پاشد.

سوم اینکه، من تنها بودم و در عالم بدبختی خود رفیق نداشتم، می‌خواستم تو هم به تله بیفتی تا دست کم مدت کوتاهی همدرد داشته باشم. مگر نمی‌دانی کسانی که خودشان گمراه شده‌اند و به بدبختی و بیچارگی افتاده‌اند دلشان می‌خواهد همه مثل آنها باشند تا کسی آنها را ملامت نکند؟

چهارم اینکه من تو را به خوردن دانه دعوت نکرده بودم که مهمان من باشی. تقصیر از خودت است که عجله کردی و از من نپرسیدی که این دانه‌ها مال کیست؟ حالا اینجا باش تا عقلت به کار بیفتد و بعد از این حساب همه چیز را بکنی و فقط به فکر شکم چرانی نباشی.»

بازنده که دید حرف‌های کبوتر جواب ندارد گفت: «بسیار خوب، از این پندهای تو متشکرم، حالا از راه لطف و مرحمت آیا می‌توانی راه فراری به من نشان بدهی تا بعد از این نصیحت‌های تو را به کار برم و تا عمر دارم دعاگوی تو باشم؟»

کبوتر گفت: «عجب کفتر ساده و هالویی هستی! احمق جان اگر راه فراری بلد بودم اول خودم فرار می‌کردم اینها کار بخت و قسمت و خواست خداست و چاره ندارد و حال تو درست به حال آن بچه شتر می‌ماند که در قطار شترها به مادرش می‌گفت: «مادر جان، من از راه رفتن خسته شده‌ام، کمی بنشینیم تا خستگی در کنم.» و مادرش جواب داد: «اگر اختیار در دست من بود خودم را هم از بار کشیدن نجات می‌دادم اما حالا سر رشته در دست دیگری است.»

بازنده از حرف‌های کبوتر غریبه فهمید که از او بوی خیری نمی‌آید ولی با خود گفت: «با همه‌ی اینها ناامید نباید شد و بیکار نباید نشست و تقصیر را به گردن شانس و بخت و خواست خدا نباید گذاشت. خدا که درد داده دوا هم داده و هر نوع گرفتاری هم چاره‌ای دارد.» بعد با خود فکری کرد و با نوک خود رشته‌ی دام را ریش ریش کرد و ناگهان با قوت و زور هر چه تمام‌تر پرواز کرد. اتفاقاً رشته‌ی دام هم پوسیده بود و پاره شد و بار دیگر بازنده آزادی خود را به دست آورد و با خود گفت: «اگر کوشش نکرده بودم و گفته بودم خواست خداست و کار بخت و قسمت است من هم در دام مانده بودم.»

بعد با سعی بسیار رو به وطن نهاد و غم گرسنگی را فراموش کرد و آمد و آمد تا در میان راه به کشتزاری رسید و برای رفع خستگی بر لب دیوار خرابه‌ای نشست و فکر کرد:



«اینجا دیگر آبادی است و مرغ‌های وحشی نیستند.» و بی خیال به تماشای کشتزار مشغول شد. در این وقت کودکی دهاتی که از پشت دیوار می‌گذشت چشمش به کبوتر افتاد و سنگریزه‌ای در تیر و کمان لاستیکی گذاشت و به طرف کبوتر نشانه گرفت. سنگریزه آمد به پهلو بازنده خورد و بازنده از بالای دیوار سرنگون شد و یکر است به ته چاهی که در پای دیوار بود فرو افتاد. کودک دید که نمی‌تواند کبوتر را از چاه بیرون بیاورد راه خود را گرفت و رفت. بازنده که به زندگی در چاه عادت داشت یک شبانه روز دیگر در آن چاه ماند، از درد پهلو می‌نالید و با خود می‌گفت: «سزای من که پند دوست را نشنیدم و من تک و تنها در راهی که نشناخته و نسنجیده بود رفتم بدتر از این است. کسی که قصد غربت می‌کند باید نخست آنجا را بشناسد و شرایط زندگی در محل جدید را به خوبی فراهم کرده باشد. باز خوب است که از هر غمی به نوعی رهایی یافتم.» باری روز بعد که درد پهلویش کمی آرام شد با زحمت بسیار خود را به لب چاه رسانید و یکسر رو به وطن خود رهسپار شد.

نزدیک ظهر بود که به خانه رسید و نوازنده چون صدای پر و بال آشنا شنید بیرون دوید و یکدیگر را در آغوش گرفتند و کبوتران دیگر هم همه جمع شدند و از دیدار دوستان شادی کردند. چون نوازنده بازنده را خسته و رنجور دید سرگذشت او را پرسید و بازنده جواب داد: «شنیده بودم که از جهانگردی فایده‌ی بسیار و تجربه‌ی بیشمار به دست می‌آید و خیال می‌کردم دنیای دیگران از دنیای ما بهتر است. حالا این تجربه را یافتم که گرچه دنیا جاهای دیدنی بسیار دارد اما خوشی و آسایش

در دیدار خویشان و دوستان همدل و همزبان است و تازه بعد از این جهانگردی است که قدر وطن و خوبی‌های آن شناخته می‌شود.»

روبه حيله گر

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده بود که در صحرایی زندگی می‌کرد و هر حیوانی را که در آن بیابان می‌دید و زورش می‌رسید می‌گرفت و از هم می‌درید و می‌خورد.

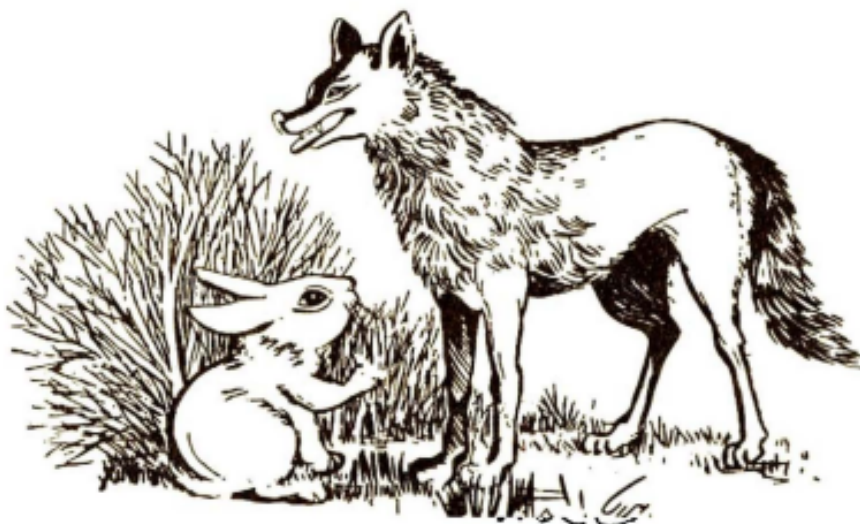
یک روز هر چه این طرف و آن طرف توی کوه و صحرا جستجو کرد هیچ شکاری پیدا نکرد و چون خیلی گرسنه شده بود داشت فکر می‌کرد که خوب است برود توی آبادی و مرغی، خروسی، چیزی بگیرد. ولی چون سگ‌ها دشمن گرگ‌ها هستند از سگ‌ها می‌ترسید و جرأت نمی‌کرد به آبادی نزدیک شود. همین طور که خسته و گرسنه فکر می‌کرد و آرام آرام راه می‌رفت یک وقت دید کمی دورتر از آنجا خرگوشی در کنار بته‌ی خاری به خواب رفته است.

گرگ خیلی خوشحال شد و با خودش فکر کرد: «اگر بتوانم طوری پیش بروم که خرگوش از صدای پایم بیدار نشود و فرار نکند خوب لقمه و طعمه‌ای گیر آورده‌ام. اما خرگوش‌ها با اینکه همیشه خواب آلود هستند و همین خواب آنها را به خطر می‌اندازد، در عوض گوش تیز و پای گریز خوبی دارند و اگر زودتر بیدار شود و پا به فرار بگذارد دیگر مشکل است به او برسم.»

پس آهسته آهسته، پاورچین پاورچین، پیش رفت و بالای سر خرگوش ایستاد آن وقت به خرگوش گفت: «آهای! چقدر می‌خوابی؟ مگر نمی‌دانی که از خوابیدن کسی به جایی نمی‌رسی؟» بعد به مسخره گفت: «چطوری آقا خرگوش، هیچ احوال ما را نمی‌پرسی!»

خرگوش بیچاره که با وحشت از خواب پریده بود فهمید که بد جوری گیر افتاده و دیگر نمی‌تواند فرار کند و اگر حواس خودش را جمع نکند و علاچی پیدا نکند باید آماده‌ی مرگ باشد چون که می‌دانست گرگ ظالم بر عجز و التماس او رحم نخواهد کرد. این بود که سعی کرد روحیه خود را نبازد و با اینکه خیلی ترسیده بود با خونسردی در جواب گفت: «اختیار دارید، من همیشه جویای سلامتی شما هستم هر چه باشد شما سرور و بزرگ این صحرا هستید و ما باید همیشه دعاگو باشیم و...»

گرگ میان حرفش دوید و گفت: «بس است، بدبخت بیچاره! چاپلوسی و زبان بازی را بگذار کنار که من از این چیزها زیاد دیده‌ام و هر کس دمش لای تله گیر می‌افتد از این حرف‌ها می‌زند.



راستش این است که من گرسنه‌ام و می‌خواهم تو را بخورم، بقیه حرف‌ها هم چرند است.»
 خرگوش که فهمید با تعارف و خوش‌آمدگویی نمی‌تواند گرگ گرسنه را آرام کند فکر کرد که
 خوب است او را به طمع بیندازم و حیل‌های دیگری به کار ببرم، به همین جهت جواب داد: «نه، من
 چاپلوسی نمی‌کنم بلکه به شما واقعاً ارادت دارم و همین الان خدمتگزاری خود را ثابت می‌کنم.»

گرگ پرسید: «چه خدمتی می‌توانی بکنی؟ چطور ثابت می‌کنی؟»
 خرگوش گفت: «راستش این است که من می‌دانم در چنگ تو اسیر و گرفتارم و طاقت فرار ندارم،
 تو هم گرسنه‌ای و هر دقیقه‌ای که بخواهی می‌توانی مرا پاره کنی و بخوری، اینطور نیست؟»
 گرگ گفت: «چرا همین طور است.»

خرگوش گفت: «بسیار خوب، پس چون من نمی‌توانم فرار کنم برای اینکه خودم زنده بمانم باید یک
 خوراک بهتر برای تو فراهم کنم و آن این است که من در این نزدیکی یک روباه سراغ دارم که سه
 برابر من پی و چربی دارد و از بس چاق است نمی‌تواند راه برود و گوشت بدنش چنان لطیف و
 خوشمزه است که تمام حیوانات درنده آرزوی خوردنش را دارند ولی چون خیلی در کار خودش احتیاط
 می‌کند کسی نتوانسته است او را به چنگ بیاورد. حالا اگر تو حاضر باشی در کشتن من عجله نکنی
 من تو را به در خانه‌ی روباه می‌برم و با حیل‌های که می‌دانم او را بیرون می‌آورم. آن وقت تو او را
 می‌گیری و می‌خوری و اگر خوب بود و راضی شدی که هیچ و اگر سیر نشدی خودم در اختیار تو
 هستم.»



گرگ که دید واقعاً خرگوش خیلی لاغر است به طمع افتاد و با خود گفت: «راست می‌گویند، اگر روباه چاق و چله به دست بیاید که بهتر است و الا چند دقیقه‌ی دیگر خودش را می‌خورم.» پس به خرگوش گفت: «بسیار خوب، یالله جلو بیفت، اما اگر دروغ گفته باشی به زاری زار تکه تکه می‌کنم.»

راه افتادند و خرگوش در پشت تپه جلو در خانه‌ی روباه ایستاد و گرگ را منتظر گذاشت و خودش وارد سوراخ شد و این خرگوش از مدت‌ها پیش درباره‌ی روباه حسودی می‌کرد و کینه داشت و می‌خواست او را اذیت کند و به روی خود نمی‌آورد و در ظاهر با هم سلام و علیک داشتند و رفیق بودند.

خرگوش وارد منزل روباه شد و گفت: «سلام آقا روباه حال شما چطور است؟» روباه هم به گرمی جواب سلامش را داد و تعظیم کرد و گفت: «به، چه خوب آمدی، صفا کردی، چه عجب شد که یاد ما کردی! بفرمایید بفرمایید.»

خرگوش گفت: «دوست عزیز، مدتی است از دوری تو دلتنگ شده بودم و آرزوی دیدارت را داشتم ولی به واسطه‌ی گرفتاری و کم سعادت می‌توانستم خدمت برسم تا امروز که سعادت یاری کرد. یکی از دوستان قدیم ما هم که خیلی شخص محترم و دانشمندی است و مهمان من بود چون آوازه‌ی هنر و فضل و کمال و علم و دانش شما را شنیده بود از من خواهش کرد شما را با هم آشنا کنم تا در مجالس مهمانی و انجمن ادبی که همیشه در خانه‌ی ایشان برپا می‌شود از فیض حضور شما هم بهرمنند شویم. اینک ایشان با من همراه است و دم در خانه منتظر است. حالا اگر اجازه‌ی ملاقات می‌فرمایید شرفیاب شویم، اگر هم مانعی هست ممکن است در بیرون خانه با هم آشنا شوید و قدری در هوای آزاد قدم بزنیم و صحبت کنیم چون که این شخص محترم غایبانه به شما ارادت دارد و از روی کمال اخلاص مشتاق دیدار شماست.»

روباه که خودش از آن حيله بازهای درجه اول بود از وضع حرف زدن خرگوش و از این همه آب و تاب‌ها فهمید که یک نیم کاسه‌ای زیر کاسه هست و گرنه دید و باز دید ساده که این همه تعارف و تکلف لازم ندارد. این بود که در جواب چند کلمه تعارف کرد و گفت: «اختیار دارید، شما با حرف‌های خوب خودتان مرا شرمنده می‌کنید.» و بعد ناگهان گفت: «آه، یادم رفت ظرف شیر برنج را از روی آتش بردارم، اجازه می‌دهید؟» و فوری دويد پشت پرده و از پنجره نگاه کرد که ببیند مهمان آقای خرگوش که پشت در خانه است کیست؟

از این طرف خرگوش خوشحال بود و فکر می‌کرد که چه خوب شد، علاوه بر این که گرگ را راضی می‌کنم و خودم خلاص می‌شوم و از روباه هم انتقام می‌گیرم تازه بعد شیر برنج مفصلی هم حاضر و آماده هست که بخورم. از طرف دیگر روباه از پنجره نگاه کرد همین که گرگ را دم در دید فهمید که این چاخان بازی‌های خرگوش برای این است که او را به چنگ گرگ بیندازد. این بود که در دل خود گفت: «فهمیدم، حالا از همان آشی که برای من پخته‌اید به خودتان غذا خواهم داد. سعی کرد قیافه‌ی خندان و خوشحالی به خود بگیرد و فوری برگشت و به خرگوش گفت: «خیلی ببخشید که شما را تنها گذاشتم، ظرف شیر برنج روی آتش بود و ترسیدم بسوزد.» بعد گفت: «دوست عزیز، من مدت‌هاست در انتظار دیدار تو بودم و از آشنایی با مهمان محترم تو هم خیلی خوشحال می‌شوم، اصلاً خانه‌ی من متعلق به دوستان است، چه سعادتى از این بالاتر که چند ساعتى بنشینیم و از دیدار یکدیگر بهره‌مند شویم ولی چون با مهمان تازه آشنایی ندارم و می‌ترسم این طور بی احترامی شود خواهش می‌کنم چند دقیقه دم در با او حرف بزنی که از تنهایی افسرده نشود تا من خانه را جارو بزنم و فرشى که لایق مهمان باشد پهن کنم و ظرف شیرینی را آماده کنم و شما را صدا بزنم.»

خرگوش که دید روباه حرف‌هایش را باور کرده خوشحال‌تر شد و در جواب گفت: «رفیق عزیز، مهمان ما شخص خیلی مهربان و خودمانی و درویش مسلک است و زیاد تشریفاتی نیست اما حالا که شما می‌خواهید محترمانه پذیرایی کنید اختیار با شماست و ما دم در خانه قدم می‌زنیم تا مطابق میل خودتان خانه را مرتب کنید.»

بعد خرگوش آمد پیش گرگ و جریان را به او خبر داد و برای اینکه خوش خدمتی خود را به گرگ ثابت کند و نجات خود را حتمی کرده باشد باز شروع کرد از چاقی و خوبی گوشت روباه تعریف کردن و گفت: «تازه بعد از این یکی، چند روباه و شغال دیگر هم که یکی از یکی چاق‌تر هستند سراغ دارم و هر دو سرگرم گفتگو شدند.»

اما روباه که خیلی مکر و حيله داشت از مدتی پیش برای روز مبادا پیش بینی کرده و جلوی در اتاق یک چاه کنده بود و روی آن را تخته گذاشته بود و فرش کهنه‌ای روی آن انداخته بود و در پشت خانه‌ی او هم یک در دیگر بود که فقط خودش خبر داشت این بود که فوری تخته‌ی روی چاه را برداشت

و با ترکه های نازک روی چاه را پوشید و فرش نازک و خوش رنگی روی آن انداخت به طوری که اگر کسی پایش را روی آن بگذارد در چاه فرو رود آن وقت پرده‌ی زیبایی هم آویزان کرد و صورت ظاهر خانه را آماده‌ی پذیرایی نشان داد بعد خودش رفت کُنج خانه تا از طرف دیگر آماده‌ی فرار باشد و آن وقت صدا زد: «آقا خرگوش، خیلی معذرت می‌خواهم که شما را معطل کردم خواهش می‌کنم با مهمان عزیز بفرمایید و تشریف بیاورید.»

خرگوش و گرگ با خوشحالی تمام وارد شدند و همین که پای خود را روی سرپوش چاه گذاشتند ترکه‌ها شکست و هر دو در چاه افتادند روباه هم از طرف دیگر خانه آمد بیرون تا گرد و خاک تمام شد بعد برگشت و دید که گرگ در پایین چاه با خرگوش دعوا کرده و به خیال اینکه این کار هم از حيله‌ی خرگوش بوده خرگوش را از هم پاره پاره کرده و خودش هم در ته چاه مانده.

آن وقت روباه سرش را جلو آورد و فریاد زد: «آقا خرگوش، آقا خرگوش!»
 گرگ از ته چاه جواب داد: «خرگوش بدجنس را به سزای خودش رسانیدم. حالا طناب بیاورید تا من بیرون بیایم.» روباه شروع کرد به قاه قاه خندیدن و گفت: «بله، واقعاً خرگوش به سزای خودش رسید زیرا کسی که به دوست قدیم خود خیانت کند و با مکر و حيله بخواد او را به دست دشمن بسپارد سزایش همین است. ولی تو هم آنقدر احمقی که فریب خرگوشی به این ضعیفی را می‌خوری و تازه وقتی به نام مهمان وارد خانه‌ی مردم می‌شوی می‌خواهی خون مردم را بخوری پس سزایت همین سنگ است.»

روباه سنگ بزرگی از بالای چاه بر سر گرگ زد و حیوانات صحرا را از وجود گرگ ظالم آسوده کرد.

همکاری موش و زاغ و آهو و سنگ‌پشت

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یک زاغ سیاه در ضمن پرواز و گردش به صحرای سرسبز و خوش منظره‌ای رسید و برای رفع خستگی بر شاخه‌ی درختی نشست و همین طور که از چپ و راست تماشا می‌کرد یک شکارچی را دید که دارد می‌آید.

زاغ اول کمی ترسید که مبادا صیاد برای گرفتن او می‌آید ولی بعد با خود گفت: «نه، تا کبوترها و بوقلمون‌ها و آهوها و خرگوش‌ها و مرغ‌ها و حیوانات دیگر هستند، کسی کاری به زاغ ندارد و همیشه خطر و گرفتاری مال کسانی است که ارزشی دارند. تا ببینیم که شکارچی تا کجا می‌آید.»

صیاد به زاغ نگاه هم نکرد و قدری دورتر از درخت، دام صیادی را پهن کرد و قدری دانه پاشید و خودش رفت در سایه‌ی بته‌ی علفی که تا آنجا خیلی فاصله داشت خوابید. از طرف دیگر هم یک دسته کبوتر، بازی کنان و پر و بال زنان رسیدند و همین که از بالا دانه‌ها را دیدند خواستند روی دانه‌ها بنشینند.

رئیس ایشان که کبوتری دنیا دیده بود و چون دور گردنش خط سفیدی بود او را «طوقی» می‌گفتند، به همراهان خود گفت: «عجله نکنید، صبر کنید ببینم خطری در پیش نباشد.» ولی کبوترها گفتند: «نه، ما خیلی گرسنه‌ایم و ممکن است دیگران بیایند دانه‌ها را بخورند، اینجا هم میان صحرا هیچ خطری نیست.» پس همه با هم فرود آمدند و در دام گرفتار شدند.

همین که فهمیدند دام شکار بوده خیلی غمگین شدند و هر یکی کوشش می‌کردند از سوراخ تور بیرون بروند ولی ممکن نبود. از آن طرف صیاد با خوشحالی از جای خود حرکت کرد که بباید و شکارهای خود را بگیرد، زاغ هم بالای درخت تماشا می‌کرد.

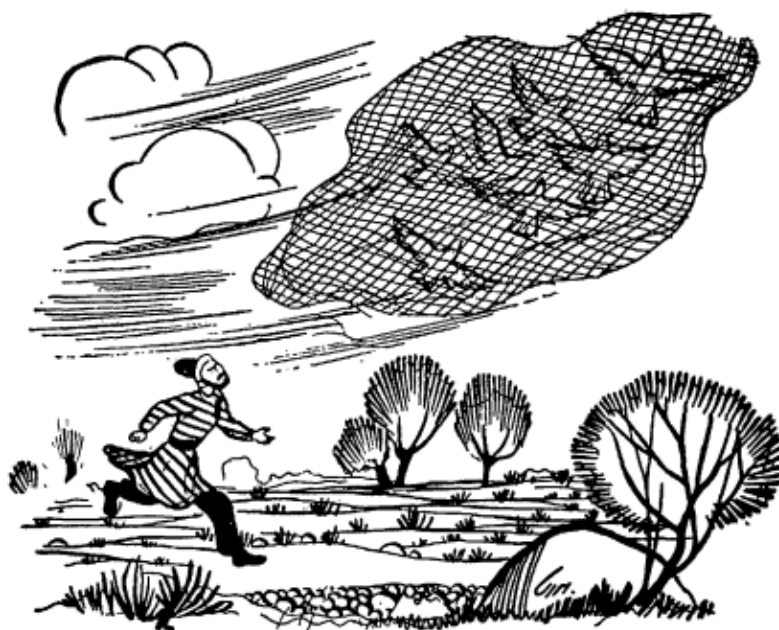
در این وقت کبوتر طوقی به همراهانش گفت: «بچه‌ها گوش کنید، خیلی عجله کردید و آخر و عاقبت عجله کردن و فکر نکردن همین گرفتاری است ولی حالا نباید وقت را تلف کرد. شکارچی دارد می‌آید و اگر غفلت کنیم فرصت چاره از دست می‌رود، این طور که شما هر یکی به فکر خودتان هستید فایده ندارد باید همه متحد و همفکر باشیم و همکاری کنیم تا همه با هم نجات پیدا کنیم.»

کبوترها گفتند: «چکار کنیم؟ هر چه بگوییم می‌کنیم.»

طوقی گفت: «بباید تا صیاد به ما نرسیده با هم همزور شویم و به هوا پرواز کنیم و تور شکار را با خود ببریم تا بعد من راه خلاصی را بگویم.» کبوترها قبول کردند و همه همزور شدند و تور را با خود به هوا بلند کردند و به دستور کبوتر طوقی شروع کردند روی هوا پیش رفتن. مرد صیاد هم به

دنبال آن‌ها می‌دوید که شاید خسته شوند و به زمین بیفتند. هر چه صیاد تندتر می‌دوید کبوترها هم تندتر می‌رفتند.

زاغ که این وضع را تماشا می‌کرد چون هیچ وقت چنین زرنگی از مرغ‌ها ندیده بود خیلی خوشش آمد و او هم از پی آنها پرواز کرد تا ببیند آخرش چه می‌شود.



کبوترها مقدار زیادی رفتند و صیاد هم دنبال آنها می‌دوید. طوقی گفت: «بچه‌ها، تا وقتی این صیاد ما را می‌بیند دست از سر ما بر نمی‌دارد و ما به زودی خسته می‌شویم بیاوید از این طرف خود را به پشت دیوارها برسائیم تا دیگر ما را نبیند و امیدش قطع شود، پس راه خود را به طرف آبادی کج کردند و چون در پشت دیوارها ناپدید شدند صیاد دیگر از دست یافتن به آنها مأیوس شد و برگشت. آن وقت کبوترها گفتند: «خوب حالا چگونه خود را از این تور نجات دهیم؟» طوقی گفت: «این کار دیگر از خود ما ساخته نیست و باید از همکاری و کمک دیگران استفاده کنیم، من در این نزدیکی یک موش را می‌شناسم که مدتی در یک خانه، همسایه بودیم و من به او خوبی‌های بسیار کردم و نام او «زیرک» است. او می‌تواند رشته‌های دام ما را با دندان خود ببرد و فایده‌ی دوستی و مهربانی با مردم در چنین وقت‌ها معلوم می‌شود.» پس در خرابه‌ای که منزل موش بود فرود آمدند و طوقی موش را به یاری خواست.

موش از دیدن این منظره اظهار تعجب و تأسف کرد و به طوقی گفت: «ای رفیق مهربان با آن

همه کاردانی و هوشیاری چه شد که به دام افتادی؟»

طوقی گفت: «اول به طمع دانه، بعد به سبب عجله بود. علاوه بر این در دنیا پیشامد و تصادف‌های خوب و بد بسیار است و هر کسی گاهی اشتباه می‌کند اما شخص عاقل آن است که تسلیم حوادث نشود و مأیوس نشود و حالا وقت این حرف‌ها نیست خواهش می‌کنم زودتر دوستان مرا از این بند نجات بدهی.»

موش هم فوری مشغول بریدن و چیدن رشته‌ها شد و چون اول به بریدن بندهای طوقی پرداخت. طوقی گفت: «دوست عزیز، اول رشته‌های بند دوستان مرا بگشا.»

موش گفت: «به آنها هم می‌رسم، مگر تو جان خودت را دوست نمی‌داری؟ من که از تو خوبی بسیار دیده‌ام دلم راغب‌تر است که اول تو را آزاد کنم.» طوقی گفت: «از وفای تو سپاسگزارم اما چون من دوست تو هستم اگر اول آنها را خلاص کنی اگر چه بسیار خسته شده باشی دربارهی من کوتاهی نمی‌کنی ولی اگر اول مرا آزاد کنی می‌ترسم بعد که خسته شدی دوستان دیگر زیادتر در بند بمانند، دیگر اینکه در اثر همکاری اینها بود که من هم از چنگ صیاد خلاص شدم و چون من رئیس و پیشوای اینها هستم وظیفه‌ام این است که اول سعادت آنها را بخواهم. کسی که پیشوای جمعی باشد باید در هنگام بلا و سختی هم در غم آنها شریک باشد و با آنها همراه باشد نه اینکه فقط هنگام خوشی بر آنها ریاست کند. این است که خواهش می‌کنم اول دوستان مرا به آزادی برسانی.»

موش گفت: «آفرین به فکر روشن تو که به راستی نشانه‌ی پیشوایی و بزرگواری همین دلسوزی و غمخواری دربارهی دیگران است.» پس با سرعت تمام بندها را برید و همه را آزاد کرد و با خوشحالی از هم وداع کردند و رفتند. موش هم رفت توی خانه‌اش.

زاغ که که دستگیری و کمک موش را دید خیلی در دل خود او را ستایش کرد و به دوستی او مایل شد و با خود گفت: «من هم از چنین حادثه‌ای در امان نیستم و داشتن دوستی چنین خیرخواه نعمت بزرگی است.» پس آهسته به در خانه‌ی موش آمد و او را به نامش که «زیرک» بود صدا زد. موش گفت: «من تو را نمی‌شناسم. کیستی و نام مرا از کجا می‌دانی و از من چه می‌خواهی؟» زاغ گفت: «من زاغ و خانه‌ی من در فلان جاست، تا امروز بدخواه تو بودم اما امروز از اینجا می‌گذشتم، گرفتاری کبوتران و جوانمردی و وفاداری تو را دربارهی ایشان دیدم و فایده‌ی دوستی و همکاری را فهمیدم و حالا امید و آرزو دارم که مرا هم به یاری و دوستی خود قبول کنی و بدانی که بعد از این از جان و دل به دوستی تو وفادار خواهم بود.»

موش جواب داد: «از حرف‌های خوب تو متشکرم ولی این را بدان که میان ما و تو دوستی نمی‌شود، چرا که موش خوراک زاغ است و زاغ دشمن موش است و هرگز میان قوی و ضعیف و گوسفند و قصاب دوستی معنی ندارد، کسانی می‌توانند به راستی با هم دوست باشند که سود یکی در زبان دیگری نباشد و این نخستین شرط دوستی است.»

زاغ جواب داد: «بلی، زاغ‌ها دشمن موش‌ها هستند اما وقتی من فایده‌ی دوستی تو را می‌دانم دیگر آزاری به تو نمی‌رسانم.» موش گفت: «این حرف قانع‌کننده نیست، دوست خوب و حقیقی کسی است که با دوستان رفیقش هم، دوست باشد و با دشمنان رفیقش هم دشمن باشد و شخص عاقل باید از دوست دشمنان خود و از دشمنان دوستان خود هم دوری کند، وقتی تو با زاغ‌ها دوستی می‌کنی و با دیگر موش‌ها دشمنی می‌کنی دوست بودن ما چه معنی دارد؟»

زاغ گفت: «ای زیرک، من آن قدر جوانمردی و وفاداری تو را می‌پسندم که دیگر با زاغان دوستی نمی‌کنم و با موشان هم دشمنی نمی‌کنم. من مثل آدم‌ها نیستم که برای فریب دادن و گول زدن یکدیگر هزارها قسم می‌خورند و قول می‌دهند و بعد از این که کارشان گذشت برخلاف آن رفتار می‌کنند، من زاغ سیاهی بیش نیستم اما به اندازه‌ی زاغی خود شرافت دارم.»

و بسیار سخن گفتند و داستان‌ها نقل کردند تا سرانجام موش فهمید که زاغ به واقع راست می‌گوید. پس با هم عهد دوستی و یک رنگی بستند و موش از سوراخ بیرون آمد و از دیدار یکدیگر شاد بودند و تا چند روز از وفاداری و بی‌وفایی آدمیان و جانوران داستان‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

یک روز موش به زاغ گفت: «خوب است تو هم در همین جا آشیانه بسازی و نزدیک هم باشیم.» زاغ گفت: «اینجا محل آمد و رفت شکارچیان و نزدیک راه مسافران است و آسودگی کمتر به دست می‌آید اما در سبزه‌زاری که بر لب چشمه‌ی آبی است و من و دوست دیگرم سنگ پشت منزل داریم جایی با صفاست و خوراک برای من و تو فراوان است و محل امن و آبادی است و چه خوب است تو هم در محل ما منزل کنی و یقین دارم که آنجا به ما خوش‌تر خواهد گذشت.»

موش دعوت زاغ را قبول کرد و زاغ موش را در سبزی گذاشت و برداشت و پرواز کرد تا به سرچشمه‌ی سنگ‌پشت رسیدند. سنگ‌پشت اول در آب پنهان شد اما چون صدای آشنا شنید بیرون آمد و از دیدن زاغ خوشحالی کرد و زاغ آنچه دیده بود شرح داد. سنگ‌پشت هم که بسیار دنیا دیده و با تجربه و چیز فهم بود از جوانمردی موش ستایش کرد و مشغول صحبت بودند که دیدند از دور آهوپی دوان دوان می‌آید. چون گمان کردند صیادی در پی آهوست فوری زاغ بر درخت پرید و موش به سوراخی خزید و سنگ‌پشت در آب جست. ولی وقتی آهو رسید قدری آب خورد و بعد مات و مبهوت ایستاد و اطراف بیابان را نگاه می‌کرد. زاغ که بر سر درخت بود چون دید صیادی در دنبال آهو نیست سنگ‌پشت را صدا زد، موش هم بیرون آمد و سنگ‌پشت هم از آهو پرسید: «چرا ناراحتی و از کجا می‌آیی؟»

آهو گفت: «من در این صحرا تنها هستم و مدتی با آسودگی چرا می‌کردم، امروز یک سیاهی از دور دیدم و گمان کردم دشمن است گریختم و به اینجا رسیدم.



اگر مزاحم شما شده باشم معذرت می‌خواهم.» سنگ پشت جواب داد: «تو هم حیوان بی آزار و خوبی هستی و اینجا محل امن و راحت و آباد است و ما سه نفر دوست یک دلیم که با خیال راحت در اینجا به سر می‌بریم، اگر مایل باشی می‌توانی با ما دوست باشی.» پس آهو هم همانجا ماند و هر روز در محل معینی جمع می‌شدند و از همه چیز و همه جا صحبت می‌کردند و سنگ پشت بیش از همه داستان‌ها و قصه‌های شیرین می‌گفت و همه خرم و خوشحال بودند.

یک روز زاغ و موش و سنگ پشت در محل ملاقات مدتی منتظر بودند و آهو نیامد. این بود که نگران شدند و به زاغ گفتند در اطراف صحرا چرخی بزند و خبری از آهو بیاورد. زاغ پرواز کرد و فوری برگشت و گفت: «در نزدیکی درخت بید مجنون صیادی دام گذاشته و آهو در دام افتاده.» سنگ پشت به موش گفت: «موقع همکاری و فداکاری تو است، بشتاب و آهو را از بند نجات بده.» پس زاغ دم موش را گرفت و به نزدیک دام آورد و موش شروع کرد به بریدن رشته‌های دام. موقعی که آخرین رشته‌ی دام بریده شده و آهو خلاص شده بود سنگ پشت هم رسید و اظهار همدردی کرد. آهو گفت: «ای دوست عزیز، ما همیشه از تجربه‌های تو استفاده کرده‌ایم و حالا موقع فرار است، تو که پای گریز نداری چرا به اینجا آمدی؟» سنگ پشت گفت: «شرط دوستی را به جا آوردم که اگر بلایی رسیده باشد با هم باشیم.» ولی همه سفارش کردند که سنگ پشت زود به خانه برگردد و همین که او چند قدم دور شد زاغ هم پرواز کرد آهو هم فرار کرد موش هم پا به دو گذاشت. در همین موقع صیاد بر سر دام رسید و دید بندهای دام بریده و آهو در حال فرار است. به چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید و تعجب کرد که چگونه آهو دام را پاره کرده، پس دام را برداشت که برگردد. ناگهان در چند قدمی چشمش به

سنگ پشت افتاد. با خود گفت: «اگر چه یک سنگ پشت چیز تحفه‌ای نیست ولی از هیچ بهتر است.» پس آن را گرفت و در توبره‌ای که همراه داشت انداخت و در توبره را با نخ محکم بست و آن را روی دوش انداخت و تور پاره را به دست گرفت و روانه شد.

وقتی موش و زاغ و آهو به هم رسیدند به سراغ سنگ پشت آمدند و چون او را در راه ندیدند فهمیدند که صیاد او را گرفته است. آهو از این بابت خیلی غمگین شد و گفت: «برای اشتباه من بود که همه در زحمت افتادید و برای دیدار من بود که سنگ پشت به چنگ صیاد گرفتار شد. حالا هیچ کاری هم نمی‌توانیم بکنیم.» زاغ گفت: «چرا نمی‌توانیم؟ تا وقتی که گروهی با هم یک دل و متحد هستند و برای فداکاری و همکاری حاضرند همه کار می‌توان کرد. چاره‌ی این گرفتاری هم به دست ماست.»

آهو گفت: «چه باید کرد؟» زاغ گفت: «خوب حواستان را جمع کنید. ما الان می‌خواهیم یک نمایش خیلی خوبی بازی کنیم، آهوی عزیز! راه کار این است که تو می‌روی در کنار راه صیاد می‌خوابی، آن وقت من می‌آیم و به تو حمله می‌کنم، مثل اینکه بخوام چشم تو را در بیاورم آن وقت صیاد ما را می‌بیند و تو مثل اینکه از من ترسیده‌ای بر می‌خیزی و درست مثل یک آهوی شل و بیمار لنگان لنگان می‌روی، آن وقت صیاد که می‌بیند تو نمی‌توانی فرار کنی می‌خواهد تو را بگیرد وقتی او نزدیک شد، تو تندتر می‌روی و صیاد برای اینکه بتواند تندتر بدود توبره‌اش را زمین می‌گذارد، آن وقت موش خودش را می‌رساند و توبره را سوراخ می‌کند و وقتی سنگ پشت خودش را پنهان کرد همه فرار می‌کنیم.»

همه این نقشه را پسندیدند و شروع کردند. آهو دوید و در راه صیاد خوابید، زاغ به او حمله کرد. آهو برخاست و آهسته آهسته و لنگان لنگان رفت، صیاد دنبال او راه افتاد که آهو را بگیرد آهو قدری تندتر رفت، صیاد برای اینکه تندتر بدود توبره را زمین گذاشت و موش مشغول سوراخ کردن توبره شد، آهو هم اول قدری دوید و بعد خوابید تا صیاد مایوس نشود و خیال کند که آهو دیگر نمی‌تواند فرار کند، همین که صیاد نزدیک می‌شد، آهو قدری می‌رفت و باز می‌ایستاد، زاغ هم گاهی پرواز می‌کرد و همین که دید موش سنگ پشت را نجات داده و آنها مخفی شده‌اند آن وقت آهو را خبر کرد.



آهو پا به فرار گذاشت و زاغ هم فرار کرد و صیاد از گرفتن آهو ناامید شده به سر توبره برگشت و با تعجب بسیار دید توبره هم پاره شده و سنگ پشت هم گم شده، آن وقت مرد شکارچی چون اسرار این پیشامدها را نمی‌دانست از فرار آهو و پاره شدن دام و گم شدن سنگ‌پشت و پاره شدن توبره به فکر فرو رفت و با خود گفت: «بلکه این بیابان جای جن و پری و غول است و این کارها را جن‌ها و غول‌ها کرده‌اند.» آن وقت از این فکر خیلی در ترس افتاد و توبره و تور پاره‌اش را به کول انداخت و به شهر برگشت و به همه صیادها گفت که این بیابان جای از ما بهتران و جن و پری است و دیگر کسی به آنجا برای شکار نیامد.

بیچاره صیاد ساده لوح نمی‌دانست که جن و پری افسانه است و چون ما خودمان اسرار بعضی چیزها و کارها را نمی‌دانیم خیال می‌کنیم جن و پری در آن دخالتی داشته. باری موش و زاغ و سنگ پشت و آهو که با همکاری و همفکری چند بلا و گرفتاری را از یکدیگر دور کرده بودند، به سلامتی و خوشی سال‌های سال در آن صحرا زندگی می‌کردند.

دوستی کبک و شاهین

روزی بود و روزگاری بود. در دامنه‌ی کوهی در محل زندگی کبک‌ها، یک کبک زیبا و خوش رفتار بود که او را «کبک خوش‌رو» می‌گفتند و در میان همه‌ی کبک‌ها به خوشگلی و دل‌فریبی معروف بود. صیادان که او را از دور می‌دیدند خیلی می‌خواستند او را به دام ببندازند و مرغان شکاری در هوس گرفتن او دلشان آب می‌شد، اما چون «کبک خوش‌رو» خیلی زیرک و با فهم بود برای اینکه زیبایی و خوش اخلاقی او بلای جانش نشود هیچ وقت تنها به گردش نمی‌رفت و با مرغ‌های ناشناس رفت و آمد نمی‌کرد و چون احتیاط را از دست نمی‌داد گرفتار نمی‌شد.

یک روز که کبک خوش‌رو در نزدیکی خانه‌اش در دامن کوه می‌خرامید و بلند بلند آواز می‌خواند و گردش می‌کرد، یک شاهین در هوا می‌گذشت و خرامیدن کبک را تماشا کرد و صدای خنده و آوازش را شنید و چنان کبک را دوست داشت که دیگر طاقت دور شدن نداشت.

شاهین با خود فکر کرد که هر کسی به داشتن دوستی مهربان و دلپسند نیازمند است و چه خوب است که من هم با این کبک زیبا دوست باشم و با هم بنشینیم و من غم‌های روزگار را با دیدار او فراموش کنم او هم از همراهی و دوستی من سرفراز باشد.

پس آهسته آهسته به زمین فرود آمد و قدم زنان به طرف کبک روان شد تا سر صحبت را باز کند. کبک خوش‌رو همین که نگاهش به شاهین افتاد خود را به شکاف سنگی رسانید و در آن پنهان شد. شاهین آمد دم سوراخ نشست و گفت: «ای کبک زیبا! از من نترس که من دوستدار توأم و اگر تا حالا از هنرهای تو غافل بودم امروز کمال و هنر تو بر من ثابت شد و می‌بینم که گفتار و رفتار تو غم از دلم می‌برد و می‌خواهم از تو خواهش کنم که با هم دوست باشیم که دوستی و یگانگی فایده‌ی بسیار و لذت بی‌شمار دارد.»

کبک آواز داد: «ای قهرمان کامکار دست از سر من بردار و برو پی کارت که من فریب نمی‌خورم و تو هم کارت شکار کردن است، برو یک احمق دیگر را گول بزن.»



شاهین گفت: «ای کبک خوش رفتار، همان طور که می‌گویی کبک در بیابان بسیار است و کار من هم شکار است، اما حيله سازی کار ضعیفان است. من که مردانگی و زور و هنر دارم هرگز تملق نمی‌گویم و اگر می‌خواستم کبکی شکار کنم دیگری را می‌گرفتم. حقیقت آن است که محبت تو در دلم قرار گرفته و به راستی می‌خواهم با تو دوست یک دل باشم و هر دو با هم زندگی کنیم.»

کبک جواب داد: «تازه، اگر هم راست بگویی و از رفتار من خوست آمده باشد این دلیل نمی‌شود که ما با هم رفیق باشیم و این مهربانی تو موقتی است، زیرا تو مرغی گوشتخوار هستی و من لقمه‌ی توأم و دوستی و رفاقت ما به عقل درست نمی‌آید. همان طور که آب و آتش با هم جمع نمی‌شوند معاشرت من و تو هم به ضرر من تمام می‌شود و اگر یک روز بخواهی در حق من بدی کنی کسی تو را ملامت نخواهد کرد و همه مرا سرزنش می‌کنند که گول تو را خورده‌ام.»

شاهین گفت: «می‌دانی که من از پیدا کردن خوراک عاجز نیستم و بنابراین هرگز قصد بدی به تو ندارم و اگر ما با هم دوست باشیم و من به محبت تو دلگرم باشم برای تو هم چند فایده دارد: اول اینکه، چون همجنسان من می‌بینند تو رفیق منی و در پناه من زندگی می‌کنی آنها از ترس من به تو احترام می‌گذارند و هیچ وقت آزاری به تو نمی‌رسد.

دوم اینکه، خانه‌ی من بسیار باصفاست و من تو را به آشیانه‌ی خودم در بالای درخت می‌برم و تو علاوه بر اینکه همه‌ی دشت و صحرا را تماشا می‌کنی چون کبک‌های دیگر همه روی زمینند مقام تو از همه‌ی آنها بالاتر می‌شود و تو می‌توانی بر همه‌ی آنها افتخار کنی. سوم اینکه، چون من توانا و توانگرم همیشه بهترین اسباب زندگی و بهترین خوراک‌ها را فراهم می‌کنم و روزها تو را با خود به

گردش جاهایی می‌برم که کبک‌های دیگر آرزوی دیدن آن را دارند و نمی‌توانند آنجا را ببینند. اگر هم همدم و همنشینی از جنس کبک‌ها خواسته باشی هر که را بخواهی برایت می‌آورم تا خوشی تو کامل‌تر باشد و من هم از دیدن خوشحالی و سعادت تو سعادتمند باشم. بیا و دل مرا نشکن که من در همه‌ی دنیا فقط تو را برای دوستی پسندیده‌ام و نگذار ناامید شوم.»

کبک با شنیدن این حرف‌ها و یاد آرزوهای خود قدری نرم شد و جواب داد: «اینها همه درست، اما تو امیر و رئیس مرغان هستی و بر فرض که نسبت به من محبت داشته باشی ممکن است دیگران بر خوشبختی ما حسد ببرند و با حرف‌های خود ما را از هم دلسرد کنند یا اینکه چون تو به مهربانی و ملایمت عادت نداری ممکن است روزی از من غفلتی سر بزند و تو اوقات تلخ شود و آن وقت هیچ چیز نمی‌تواند تو را از اذیت مانع شود. پس همین بهتر است که من به زندگی ساده و آرام خود بسازم و در آرزوی جاه و جلال خود را به در دسر نیندازم.»

شاهین گفت: «عزیز من، عجب حرفی می‌زنی مگر نشنیده‌ای که می‌گویند «دیدهای دوستی جز خوبی نمی‌بیند» من قول شرف می‌دهم که به حرف هیچ کس گوش ندهم و به هر کاری که تو می‌کنی به چشم محبت نگاه کنم و هرگز بر تو خشم نگیرم و اگر یک روز نخواستی در خانه‌ی ما منزل داشته باشی تو را با عزلت و احترام به خانه‌ات برگردانم. این را هم بدان که من مثل دیگران نیستم و هر چه بگویم از زبان و قلب و جان خود می‌گویم و تا زنده ام به تو وفادار خواهم بود و قول می‌دهم که در نزد من از تمام مردم روزگار خوش‌تر باشی.»

آخر با صحبت‌ها و حرف‌ها و قول‌ها و قسم‌ها کبک به دوستی با شاهین راضی شد و از خانه بیرون آمد و با هم دست دوستی دادند و یکدیگر را در کنار گرفتند و بعد از اینکه کبک به دوستی شاهین خاطر جمع شد بار دیگر از او قول شرف گرفت و عهد و پیمان و قسم‌ها تجدید شد و آن وقت شاهین کبک را روی دوش خودش سوار کرد و او را به آشیانه‌ی خود آورد.

تا چند روز همه جور پذیرایی کرد و مثل آدم‌هایی که تازه با هم آشنا می‌شوند از خوشی‌های بیشتر و آینده‌ی بهتر حرف‌ها زدند. روزها کبک همراه شاهین به گردش صحرا و جنگل و دشت و کوه می‌رفت و از اینکه می‌دید وقتی با شاهین همراه است تمام مرغ‌ها از او حساب می‌برند و بر خوشبختی او حسرت می‌خورند خیلی لذت می‌برد و خوشحال بود.

این بود که کبک بیش از همیشه به خنده و آواز و حرکات شیرین و نمکین می‌پرداخت و هر دو از معاشرت یکدیگر غرق شادی بودند و دنیا را فراموش می‌کردند. کم کم کبک به این زندگی خوش عادت کرد و گاهی کبک‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره‌ها! چه زندگی یکنواخت و خسته کننده‌ای دارند، همیشه توی سوراخ، همیشه روی زمین، هیچ جا را ندیده‌اند، هرگز بالای درخت نیامده‌اند.» و از این قبیل...

بود و بود تا یک روز که شاهین و کبک به گردش رفته بودند موقعی که شاهین می‌خواست کبک را به آشیانه برساند کم حرف می‌زد و هیچ نمی‌خندید و وقتی هم کبک را به آشیانه برد او را با بی‌اعتنایی به کنار آشیانه انداخت و کبک پایش درد گرفت.

کبک از این وضع کمی ناراحت شد ولی فکر کرد که شاید شاهین در صحرا با کسی گفتگو کرده و حالش خوب نیست این بود که سعی کرد که با خنده‌رویی و مهربانی شاهین را به حرف بیاورد ولی شاهین اخم‌هایش توی هم بود و هیچ حرف نمی‌زد. کم کم کبک از این وضع در ترس افتاد و فکر کرد «صد سال زندگی با چنین مرغی به این یک ساعتش ارزش ندارد و تقصیر از خودم است که به طمع جاه و جلال با ناجنس و با قوی‌تر از خودم معاشرت کردم، حالا اگر از من بهانه بگیرد چه خاکی به سرم بریزم.»

از قضا شاهین آن روز هر چه جستجو کرده بود شکاری به چنگش نیامده بود و خیلی گرسنه بود و حالا که دیگر هوا تاریک شده بود و در صحرا چیزی گیر نمی‌آمد دنبال بهانه می‌گشت تا کبک را به بهانه‌ای خوراک خود سازد. کبک هم خیلی احتیاط می‌کرد که بهانه به دست او ندهد و بیش از همیشه با ادب و مهربانی رفتار می‌کرد.

ناگهان شاهین به کبک گفت: «چرا ناراحتی؟»

کبک جواب داد: «نه چیزی نیست، در خدمت شما هیچ ناراحتی ندارم.»

شاهین گفت: «چرا نمی‌نشینی؟»

کبک گفت: «آماده‌ی خدمتگزاری هستم ولی حالا که می‌فرمایید می‌نشینم.» و رفت رو به روی او با ادب نشست.

شاهین گفت: «چرا این قدر خودت را گرفته‌ای و حرف نمی‌زنی؟»

کبک جواب داد: «چون شما کمتر حرف می‌زدید فکر کردم شاید خسته باشید و بخواهید استراحت کنید، هر طور که میل شما باشد رفتار می‌کنم.»

شاهین وقتی دید هیچ بهانه‌ای ندارد و حرف‌هایش با احترام پاسخ داده می‌شود، چون از گرسنگی بی‌طاقت شده بود با خشونت به کبک گفت: «آیا سزاوار است که من در آفتاب گرما نشسته باشم و تو در سایه بنشیننی؟»

کبک جواب داد: «عزیز من، مقصودت چیست؟ حالا که هوا تاریک است و شب است و آفتاب نیست این چه بهانه‌ای است که می‌گیری؟ کدام آفتاب؟ حالا که آفتاب نیست.»

شاهین عصبانی شد و کبک را در چنگال خود گرفت و گفت: «ای پر روی بی‌ادب، کار تو به جایی رسیده که حرف مرا رد می‌کنی و می‌گویی من دروغگو هستم و آن وقت تو سیر باشی و من گرسنه!»

این را گفت و کبک بیچاره را از هم درید و وقتی داشت گوشت‌هایش را می‌خورد می‌گفت: «آهان، اصلا کبک برای خوردن خوب است، ما خواستیم چند روز تفریح کنیم و این کبک احمق هم خیال کرد تا ابد می‌تواند با ادا و اطوارش ما را سرگرم کند...»

این بود عاقبت دوستی کبک ساده دل و شاهین شکاری.

گره‌ی روزه دار

روزی بود و روزگاری بود. در دامنه‌ی کوهی که گروهی مرغان وحشی زندگی می‌کردند یک زاغ هم روی درختی آشیانه ساخته بود و یک «کبک دری» هم در همان نزدیکی خانه داشت و این دو تا به حکم همسایگی با هم آشنا شده و انس گرفته بودند. بیشتر روزها اوقات فراغت خود را با هم به سر می‌بردند و از همه جا صحبت می‌کردند.

این بود و بود تا یک روز کبک دری تنها به صحرا رفت و دیگر برنگشت و چند روز هم گذشت و اثری و خبری از کبک نرسید و زاغ با خود فکر کرد شاید بلایی به سر کبک آمده و هلاک شده است.

بعد از مدتی، یک روز یک تیهوی خوش رنگ که آن هم از جنس کبک‌ها و کمی کوچکتر است به آن محل رسید و چون لانه‌ی کبک را خالی و بی‌صاحب یافت آن را آب و جارو کرد و در آن منزل کرد.

زاغ هم که از تنهایی و نداشتن همسایه و هم سخن خیلی دل‌تنگ شده بود اعتراضی نکرد و با خود گفت: «حالا که کبک دری گم شده و خبری ازش پیدا نیست، چه ضرر دارد که تیهو در این خانه زندگی کند؟ این لانه در حقیقت مال کبک هم نبود بلکه مال مرغ دیگری بود که پیشتر از آن شکارچیان او را شکار کرده بودند. بعد کبک خانه را تعمیر کرده بود و بعد او هم گم شده بود.»

روز بعد زاغ یک دسته گل فراهم کرد و برای اینکه با تیهو آشنا شود به سراغ او رفت و گفت: «خیلی خوش آمدی، صفا آوردی، راستش این است که من در این گوشه‌ی صحرا تنها بودم و مرغان دیگر منزل‌شان دورتر است. در این لانه هم یک کبک زندگی می‌کرد و برای من همسایه‌ی خوبی بود ولی مدتی است که گم شده و حالا که از او خبری نیست امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد.» تیهو هم تعارف کرد و روز بعد برای بازدید به لانه‌ی زاغ آمد و بعد هم گاهگاه یکدیگر را می‌دیدند و احوالپرسی می‌کردند.

چندی گذشت و زاغ و تیهو تازه داشتند با هم انس می‌گرفتند که یک روز ناگهان کبک دری از سفر باز آمد و چون دید تیهوی ناشناس در لانه‌اش منزل کرده اعتراض کرد و گفت: «کی به تو اجازه داده در این خانه منزل کنی؟»

تیهو که کبک را نمی‌شناخت و از این حرف ناراحت شده بود جواب داد: «به هیچ کس مربوط نیست، من در خانه‌ی خودم نشسته‌ام. کی به تو اجازه داده که آسایش مرا به هم بزنی و داد و فریاد راه بیندازی مگر تو مدعی العموم و دادستان بیابان هستی که در کار من دخالت می‌کنی؟»

کبک بیشتر عصبانی شد و گفت: «بدبخت بی‌سر و پا، خانه مال من است و باید فوری تخلیه کنی و بروی.»

تیهو جواب داد: «خانه در تصرف من است و تا موقعی که کسی با سند و مدرک مالکیت خود را ثابت نکند طبق قانون من مالک آن هستم.»

کبک گفت: «تصرف تو به زور و غصب است و من شاهد دارم که خانه مال من بوده است.»
تیهو جواب داد: «چه شاهی از این بالاتر که من در این خانه زندگی می‌کنم و تو اجاره نامه‌ای در دست نداری که خانه را به من اجاره داده باشی، خیلی هم حرف بزنی می‌گیرم پر و بالت را شاخه شاخه می‌کنم.»

خلاصه میان ایشان گفتگوی زیادی شد و کار به آنجا رسید که زاغ و مرغ‌های دیگر از دور و نزدیک جمع شدند. دیگران که نمی‌دانستند حق با کیست، زاغ هم که همسایه‌ی قدیم آنها بود هر چه کوشش کرد آنها را صلح بدهد و به آنها نصیحت کرد که با هم زندگی کنند و با کمک او لانه‌ی دیگری بسازند سعی او به جایی نرسید. هر یک از مرغ‌های دیگر هم که حرف می‌زدند یا کبک و یا تیهو آنها را به طرفداری از دیگری متهم می‌کردند. عاقبت با پا در میانی مرغان قرار شد برای رفع اختلاف بروند پیش یک حاکم عادل و بی طرف تا حرف‌هایشان را بشنود و میان آنها قضاوت و داوری کند. ولی در انتخاب داور تردید داشتند. تیهو رأی کبک‌ها را قبول نداشت و می‌گفت آنها از کبک طرفداری می‌کنند، کبک هم قول همجنسان تیهو را قبول نداشت، حرف زاغ را هم قبول نداشتند و می‌گفتند چون همسایه‌ی خانه است ممکن است نظر خصوصی داشته باشد و بخواد خانه را صاحب شود.

یکی از مرغ‌ها پیشنهاد کرد که بهتر است دعوای خود را پیش «گربه‌ی روزه دار» ببرند. چون که او به لانه‌ی مرغ‌ها احتیاجی ندارد و گفت که منزل گربه‌ی روزه‌دار هم به اینجا خیلی نزدیک است و این گربه شخصی است عابد و زاهد که شب‌ها مشغول نماز است و همه‌ی روزها روزه می‌گیرد و هیچ کس از او بدی ندیده و چون مدتی در میان آدم‌ها زندگی کرده همه جور راه و رسم عدالت و قضاوت را می‌داند و اینقدر نجیب است که هنوز از مال دنیا یک خانه هم ندارد و مزد و پاداش هم نمی‌گیرد و چون خدا را در نظر دارد از کسی حساب نمی‌برد و حرف حق می‌زند و هیچ کس از او شایسته‌تر نیست تا میان شما حکم کند.»

کبک و تیهو هم که خودشان از صلح و سازش عاجز بودند داوری گربه‌ی روزه دار را قبول کردند و روانه شدند تا حرف‌های خود را پیش آن قاضی بی‌طرف و عادل بزنند و هر چه او رأی داد بپذیرند. زاغ هم که همسایه‌ی آنها بود در دنبال آنها به راه افتاد تا اجرای عدالت را در محضر گربه‌ی روزه دار تماشا کند و اگر شاهد لازم شد هر چه را می‌داند شهادت بدهد.

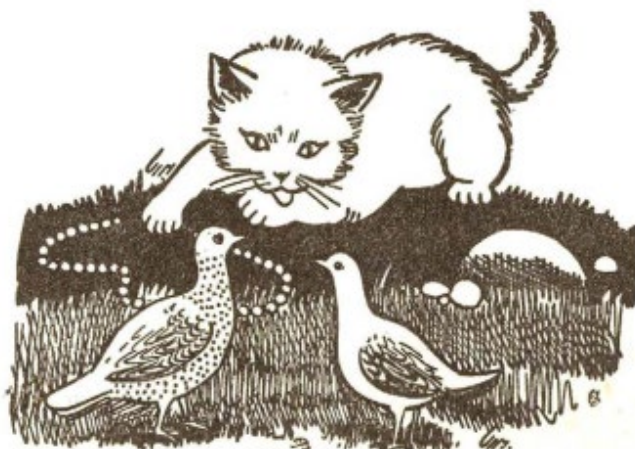
از آن طرف گربه‌ی عابد که در منزل نشسته و برای یافتن خوراک مشغول فکر بود همین که صدای پای کبک و تیهو را شنید فوری رو به قبله روی دو پا ایستاد و شروع کرد به نماز خواندن و وقتی کبک و تیهو رسیدند گربه مشغول نماز بود.

آنها از دیدن عبادت گربه خوشحال شدند و قدری دورتر صبر کردند تا نماز گربه تمام شود. گربه هم تا می‌توانست نمازش را طول و تفصیل داد و دعاهای بسیار خواند، بعد هم یک تسبیح دستش گرفت و روی خود را به طرف کبک و تیهو برگرداند. آنها بر او سلام کردند و از او تقاضا کردند که میان ایشان حاکم باشد و در دعوی ایشان با عدالت رأی بدهد.

گربه‌ی اول گفت: «شما که خودتان حقیقت حال خودتان را بهتر از من می‌دانید بروید با هم صلح کنید.» ولی پس از اینکه کبک و تیهو خیلی التماس کردند گربه قبول کرد و گفت: «شرح دعوی خود را بگویید.»

وقتی کبک و تیهو هر یک ماجرای خانه را شرح دادند گربه شروع به سخن کرد و گفت: «ای جوانان، دعوی شما مربوط به مال دنیاست و دوستی مال دنیا همیشه مایه‌ی اختلاف است، من در کتاب‌ها خوانده‌ام که هر کس راستی و درستی را پیشه کند و چشم به مال مردم نداشته باشد خداوند به او پاداش خیر خواهد داد. اینک پیش از اینکه وارد اصل دعوا شویم شما را نصیحتی می‌کنم: برادران، همیشه خدا را در نظر داشته باشید و سعی کنید آزار و اذیت شما به هیچ کس نرسد تا نزد خدا رو سفید باشید.»

در این وقت گربه سرفه‌ای کرد و بعد گفت: «آه که من دیگر پیر شده‌ام و از ضعف قلب نمی‌توانم حرکت کنم و گوشم هم سنگین شده و درست سخنان شما را نفهمیدم، خوب است قدری نزدیک‌تر بیایید و حرف‌های خود را دوباره بلندتر بیان کنید تا من درست بشنوم و به وضع خانه و سابقه‌ی آن آشنا شوم و مطابق قول خدا و پیغمبر و قانون عدالت میان شما حکم کنم.»



کبک و تیهو از شنیدن این حرف‌ها دلیرتر شدند و نزدیک‌تر رفتند. بعد کبک در جواب گربه گفت: «جناب آقای گربه، امیدواریم خداوند کسالت شما را شفا بدهد و سایه‌ی مبارک شما را از سر ما کم نکند، حقیقت آن است که فرمایش‌های شما کاملاً صحیح است و اگر مردم راستی و درستی را شعار خود می‌ساختند و حق خودشان و دیگران را به جای خود می‌شناختند دیگر این همه دعوا و گفتگو و شکایت و گرفتاری در میان نبود و ما هم همین آرزو را داریم که مطابق حق و عدالت بین ما حکم کنی.»

تیهو گفت: «بله ما جز حق و عدالت چیزی نمی‌خواهیم.»

گربه گفت: «آفرین بر شما که به حکم عدالت راضی شده‌اید، من یقین دارم که خوشبختی مال کسانی است که همیشه طرفدار حقیقت هستند و کسی که چیزی را به ناحق تصرف کند اگر چه یکی دو روزی خوشحال باشد در حقیقت خوشبخت نیست.» و باز قدری سرفه کرد و گفت: «خوب حالا بگویید ببینم آن خانه به راستی مال کدام یک از شماست. در ضمن قدری بلندتر حرف بزنید که من درست بشنوم و فراموش نکنید که خداوند همه چیز را می‌داند و باید راست بگویید.»

کبک و تیهو که از حرف‌های گربه خیلی به عدالت او امیدوار شده بودند قدری پیشتر رفتند و جلو روی گربه نشستند و همین که خواستند سخن را شروع کنند ناگهان گربه به یک حمله به طرف آنها خیز برداشت و هر دو کبک و تیهو را به چنگ و دندان گرفت و خورد... و بعد صورت و دهان خود را با دست‌هایش پاک کرد و زیر لب گفت: «بله، وقتی دو موجود ضعیف نمی‌خواهند حق خودشان را بشناسند و شکایت خود را نزد بیگانه‌ی زورمند می‌برند و از حرف‌های خوش ظاهر شخص ناشناس فریب می‌خورند عدالت چنین حکم می‌کند که من فعلاً شکم خود را سیر کنم!»

این هم داستان گربه‌ی روزه‌دار.

موش آهن خور

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم که تاجرها خودشان برای خرید جنس به شهرها و کشورها مسافرت می‌کردند یک بازرگان کم سرمایه می‌خواست به سفری برود و می‌خواست برای احتیاط مقداری از سرمایه‌اش را در وطن خود باقی بگذارد که اگر مثلاً در بیابان مالش را دزد برد وقتی به شهر خود بر می‌گردد بی‌مایه نباشد.

چون نمی‌دانست سفرش چقدر طول می‌کشد و فکر می‌کرد که امانت گذاشتن پول نقد هم کار خوبی نیست این بود که صد من آهن خرید و آن را در خانه‌ی دوست خود امانت گذاشت تا اینکه از سفر برگردد و پس بگیرد. با خودش می‌گفت: «آهن از همه چیز بهتر است و چون وزنش زیاد و قیمتش کم است کسی آن را نمی‌دزدد، نه مثل پارچه آتش می‌گیرد و نه مثل جنس خوراکی فاسد می‌شود، شکستی هم نیست، کهنه شدنی هم نیست.» و چون از امانت و دیانت دوست خودش هم مطمئن بود خیالش از همه جهت راحت بود.

آهن‌ها را در خانه‌ی دوست خودش امانت گذاشت و خداحافظی کرد و رفت. مسافرتش یک سال طول کشید و وقتی برگشت جنس‌های دیگری که آورده بود مشتری نداشت و چون قیمت آهن خیلی ترقی کرده بود فکر کرد که اول آهن‌هایی را که در خانه‌ی دوستش امانت گذاشته است بفروشد تا بعد جنس‌های دیگر مشتری پیدا کند.

پس برای باز گرفتن آهن‌های امانتی رفت به خانه‌ی رفیقش اما آن دوست قدیم به فکر خیانت افتاده بود و آهن‌ها را برده بود در جای دیگر پنهان کرده بود و می‌خواست از پس دادن آن خودداری کند. این بود که وقتی بازرگان بعد از سلام و علیک و احوال‌پرسی گفت: «آمده‌ام آهن‌ها را ببرم.» دوست قدیم اول خیلی به او تعارف کرد و خوش‌آمد گفت و بعد او را داخل خانه برد و گفت: «دوست عزیز، از این پیشامد خیلی متأسفم ولی حقیقت این است که آهن‌های امانت تو را در گوشه‌ی انبار گذاشته بودم و در آن را قفل کرده بودم و از محفوظ بودن آن اطمینان داشتم تا اینکه یک روز برای کار دیگری به انبار رفتم و خبردار شدم که موشی در آنجا بوده و چون مدتی در انبار بسته بوده موش فرصت را غنیمت دانسته و تمام آهن‌ها را خورده است. البته خیلی از این بابت متأسف شدم اما چاره‌ای نمی‌توانستم بکنم این است که خیلی از شما شرمندهم که این خبر را به شما می‌دهم.»

مرد بازرگان که فهمید رفیقش می‌خواهد با این حرف‌ها سرش را کلاه بگذارد، فکر کرد که با آدم به این پررویی و بدجنسی حرف حسابی زدن فایده ندارد و باید با حيله‌ای از او اقرار گرفت. این بود که سعی کرد از این حرف عجیب عصبانی نشود و خودش را خونسرد و آرام نگاه داشت و جواب داد:

«بله، حق با شماست من هم شنیده‌ام که موش آهن را بسیار دوست می‌دارد و هر جا که این لقمه‌ی چرب و نرم را پیدا کند می‌خورد و البته شما هیچ تفصیری ندارید تقصیر از من است که فکر موش را نکرده بودم.»

رفیق خائن از شنیدن این جواب خوشحال شد و با خود گفت: «حالا که این احمق قصه‌ی موش را باور کرد بهتر است او را دعوت کنم و یک شام مفصل هم به او بدهم تا کاملاً دوستی خود را به او ثابت کرده باشم و اگر در دلش شک و تردیدی پیدا شده رفع شود.» پس او را با اصرار زیاد به شام دعوت کرد و گفت مدت‌هاست یکدیگر را ندیده‌ایم و خواهش می‌کنم امشب را تشریف بیاورید شامی با هم صرف کنیم.»

بازرگان گفت: «از لطف شما متشکرم چون امشب کار مهمی دارم فردا ظهر برای صرف ناهار خدمت می‌رسم.» و با مهربانی با او دست داد و خداحافظی کرد و رفت ولی وقتی از خانه بیرون آمد بچه‌ی کوچک صاحبخانه را که دم در خانه بازی می‌کرد بغل کرد و او را به خانه‌ی خود برد و به زنش سفارش کرد که تا فردا شب این بچه را با کمال مهربانی نگاهداری کند. آن وقت فردا نزدیک ظهر خودش برای صرف ناهار در خانه‌ی دوستش حاضر شد.



صاحبخانه که از گم شدن بچه‌اش خیلی پریشان و ناراحت بود از بازرگان عذرخواهی کرد و گفت: «ای مهمان عزیز، امروز مرا معذور بدارید، چون از دیروز بچه‌ی کوچکم گم شده و از دیشب تا حالا

در تمام شهر جستجو کرده‌ایم و هیچ کسی از او خبری نداده و بسیار ناراحت و پریشانم و هیچ حواس پذیرایی از شما را ندارم.» بازرگان گفت: «آیا بچه‌ی شما پسر نبود؟»

صاحبخانه گفت: «چرا»

«پیراهن راه راه و جلیقه‌ی مشکی تنش نبود؟ کلاه بافتنی نداشت؟»

«چرا، چرا.»

«شلوار سفید و کفش مشکی نداشت؟»

صاحبخانه با اضطراب تمام گفت: «چرا، خودش است کجا او را دیدی؟»

بازرگان گفت: «دیروز که من از خانه‌ی شما بیرون رفتم وقتی سر کوچه رسیدم دیدم یک کلاغ سیاه یک بچه را با همین نشانی‌ها که گفتم به نیشش گرفته بود و پرواز می‌کرد. لابد همین بچه‌ی شما بوده که کلاغ او را برده است.»

صاحبخانه فریاد زد که: «ای دیوانه‌ی احمق هالو! حرف محال چرا می‌زنی و دروغ به این بزرگی چرا می‌گویی؟ کلاغی که تمام وزن خودش نیم من نیست چه طور می‌تواند بچه‌ای را که وزنش ده من است بلند کند و روی هوا بپرد؟ این چه حرف چرندی است که می‌زنی؟»

بازرگان جواب داد: «ولی به نظر من هیچ تعجبی ندارد. در شهری که موشش بتواند صد من آهن بخورد کلاغش هم می‌تواند بچه‌ای را ببرد و هیچ عجبی هم نیست.»

صاحبخانه از شنیدن این حرف شستش خبردار شد که اوضاع از چه قرار است و کار، کار خود بازرگان است و دانست که جواب دندان شکن برای دروغ‌های خودش است، این بود که دست از بدجنسی برداشت و گفت: «فهمیدم، فهمیدم، ای برادر آهن‌ت را موش نخورده، بچه‌ام را بیار و آهن‌ت را ببر.»

مهمان جواب داد: «من هم درست فهمیده‌ام ای برادر، کلاغ بچه‌ات را نبرده آهن‌م را بده و بچه‌ات را بستان، و این را هم بدان که دروغ تو از من زشت‌تر بود. زیرا تو می‌خواستی خیانت کنی و حق مرا بخوری اما من با این کار بدی که کردم و یک شبانه روز شما را ناراحت کردم تنها می‌خواستم حق خودم را پس بگیرم.»

آدم خیال باف

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد بازرگان بود که کارش خرید و فروش روغن بود و در همسایگی خانه‌ی او هم درویش ساده لوحی منزل داشت که از مال و دولت بی‌بهره بود و چون کاری و شغلی نداشت با قناعت زندگی می‌کرد و معروف بود که آدم نجیب و خوش قلبی است.

چون بازرگان دارای ثروت و درآمد بسیار بود و به صداقت و نیکی همسایه‌ی درویش هم ایمان داشت همیشه به همسایه‌ی خود کمک می‌کرد و هر بار که معامله‌ی تازه‌ای انجام می‌داد و فایده‌ای می‌برد، یک پیاله روغن برای درویش همسایه می‌فرستاد و خدمتکار تاجر که آن را می‌برد به درویش می‌گفت: «آقای فلان سلام رسانیده‌اند و گفته‌اند که چون تازه مقداری روغن برای ما آورده‌اند و بی-شرکت همسایگان بر ما گوارا نبود خواهش می‌کنم این یک خرده را هم شما قبول فرمایید.»

درویش هم که مردی وارسته بود و هرگز از کسی پولی نمی‌گرفت چون فکر می‌کرد لابد از این روغن به همه‌ی همسایه‌ها می‌دهند، می‌گرفت و زیاد ناراحت و شرمند نمی‌شد. اما چون به قناعت عادت کرده بود از روغن‌هایی که هر چند روز یک بار برایش می‌فرستادند کمی مصرف می‌کرد و بقیه را در کوزه‌ی بزرگی که در خانه داشت می‌ریخت.

روزی که کوزه از روغن پر شده بود درویش وارسته با خود گفت: «من که به این روغن‌ها احتیاجی ندارم خوب است آن را به کسی دیگر بدهم که عیال وار باشد و مستحق‌تر از من باشد ولی از همسایه‌ها که هیچ کدام احتیاج ندارند پس کجا ببرم و به کی بدهم؟» کم کم به این فکر افتاد که «نه، بخشیدن یک کوزه‌ی پر از روغن به کسی دیگر هیچ فایده‌ای ندارد، می‌خورند و تمام می‌شود، بعد هم بخشش از کسی خوش است که درآمد مرتبی دارد علاوه بر آن مگر خود من چه عیبی دارم که نباید عیال و اولاد داشته باشم؟ پس بهتر است این کوزه را بفروشم و پول آن را سرمایه کنم و هر روز درآمد و عایدی تازه‌تری پیدا کنم و آن وقت هر روز می‌توانم به دیگران کمک کنم...»

همین طور با خود فکر می‌کرد «... خوب، ببینیم این کوزه چقدر روغن دارد، حالا فرض می‌کنیم پنج من، پنج من روغن چه قدر قیمت دارد؟ حالا فرض می‌کنیم دویست تومان، خوب اگر این روغن‌ها را بفروشم با این پول می‌توانم پنج گوسفند بخرم. حالا هم تابستان است و خوراک گوسفند فراوان است برگ کاهو، پوست هندوانه و صحرا هم پر از علف است، روزها آنها را می‌برم صحرا می‌چرانم، پس از شش ماه اگر هر کدام دو قلو بچه بیاورند می‌شود ۱۰ تا، مقداری هم علف خشک جمع می‌کنم برای زمستان شش ماه بعد هم باز بچه می‌آورند، حالا می‌گیریم این دفعه یکی بزایند می‌شوند بیست تا، یک سال دیگر هم آنها را نگاه می‌دارم سال بعد شماره‌ی آنها زیاد می‌شود و می‌شود یکه گله گوسفند. آن وقت تا موقعی که خودم تنها هستم از پول شیر و ماست و پنیر و سرشیر و خامه و کره و پشم و کود

آنها هم برای خودم و خانه‌ام اثاث و لباس و اسباب حسابی می‌خرم و می‌شوم یک پارچه آقا، راست گفته‌اند که گوسفند حیوانی پر فایده است همه چیزش به درد می‌خورد، حتی پشگل آن را می‌خرند برای کود باغچه و بعد وقتی که خانه و اثاث زندگی‌ام مرتب شد و به سهم خودم آدم دارایی شدم و مردم مرا صاحب گوسفندان بی شمار و باغ و خانه شناختند آن وقت می‌فرستم از خانواده‌ی بزرگان دختری خواستگاری می‌کنم و مدتی پس از عروسی صاحب فرزند می‌شوم. اگر بچه‌ام پسر باشد یا دختر باشد فرقی نمی‌کند، مطلب مهم این است که خوب تربیت بشود و وقتی بزرگ شد هنرمند و باسواد و کاردان و خوشبخت باشد، البته در تعلیم و تربیت او بسیار کوشش می‌کنم اما چون دیگر آن وقت خودم نمی‌توانم به کارهای گوسفندان برسم یک نوکر و یک کلفت استخدام می‌کنم تا گوسفندان را به چرا ببرند و شیر آنها را بدوشند و به آنها آذوقه بدهند و به کارهای خانه هم برسند. ولی بچه‌های این دوره خیلی شیطان هستند وقتی فرزندم پنج شش ساله شد و به فکر بازی افتاد ممکن است گوسفندها را اذیت کند و ممکن است یک روز بخواهد سوار آنها بشود، البته او بچه است و باید به زبان خوش به او حالی کرد که گوسفند حیوان سواری نیست ولی خدمتکار که دلش برای بچه‌ی من نسوخته، ممکن است یک روز عصبانی بشود و بچه‌ام را کتک بزند، البته بچه نباید سوار گوسفند بشود ولی نمی‌خواهم فرزندم غصه بخورد، خدمتکار غلط می‌کند که بچه‌ی مرا کتک بزند و اگر چنین اتفاقی بیفتد با همین عصایی که در دست دارم چنان به سرش خواهم زد که...»

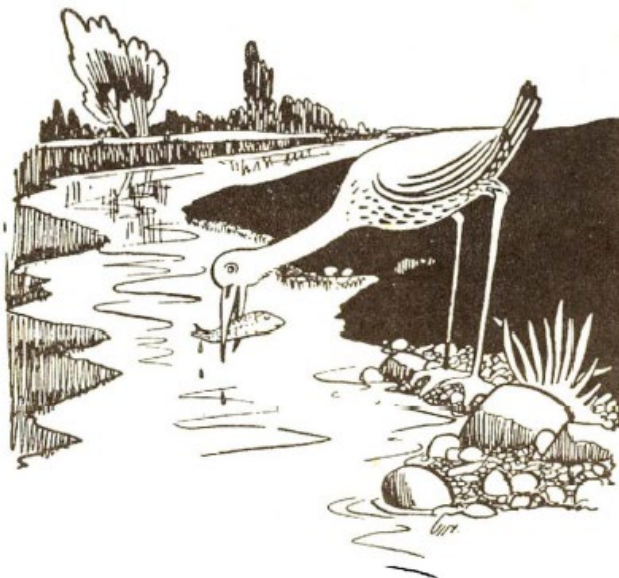
درویش ساده دل همین طور که در عالم خیال فرو رفته بود و در فکر تنبیه خدمتکار بود چوبی را که در دست داشت محکم به کوزه‌ی روغن زد و کوزه‌ی روغن که در بالای سکو قرار داشت شکست و روغن‌ها به در و دیوار و سر و صورت درویش پخش شد.



آن وقت مرد خیالباف فهمید که خیالبافی و فکر بیهوده چیز دیگر است و نقشه‌ی صحیح و دوراندیشی چیز دیگر، و کوزه‌ی روغن را به جای خدمتکار نباید تنبیه کرد. اما درویش خدا را شکر کرد که این کوزه‌ی روغن بود و خدمتکار نبود و الا تازه اول درد سر بود که شهربانی و دادگستری قضیه را تعقیب کنند و درویش را به زندان بپندازند.

خرچنگ و مرغ ماهی‌خوار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرغ ماهی‌خوار بود که بر لب دریاچه‌ی کوچکی وطن کرده بود و از همه‌ی کارهای دنیا به این دلش خوش بود که هر روز یک ماهی بگیرد و بخورد و شب همان جا بخوابد تا دوباره گرسنه شود و کار خود را از سر بگیرد.



مدت‌ها این کارش بود تا پیر و ضعیف و رنجور شد و یک روز دید که دیگر نمی‌تواند مانند سابق بر لب آب کمین کند و با تردستی و چابکی ماهی‌ها را بگیرد. ماهی‌ها پیش از اینکه او به خودش بجنبند در می‌رفتند و فرار می‌کردند و او گرسنه می‌ماند. آن وقت از خستگی در گوشه‌ای نشست و با خودش فکر کرد که: «افسوس که عمر عزیز را به بازیچه بر باد دادم و در جوانی چیزی برای روزگار پیری نذخیره نکردم و حالا قدرت و توانایی ندارم که حتی یک ماهی هم بگیرم.»

بعد با خود گفت: «حالا گذشته‌ها گذشته و چون بی‌خوراک نمی‌توان زندگی کرد باید حيله‌ای و حقه‌ای به کار ببرم و راه آسان‌تری پیدا کنم، در دنیا را که نبسته‌اند!»

بعد رفت در کنار دریاچه‌ی آنجا که نزدیک منزل خرچنگ بود گرفت نشست، قیافه‌ی ماتم زده‌ای به خودش گرفت و بنا کرد با خود حرف زدن و از اوضاع روزگار شکایت کردن و می‌گفت: «خدایا! این چه بلایی بود که نازل شد من که پیر شده‌ام و چیزی از عمرم باقی نمانده اما این ماهی‌ها چه گناهی دارند و چرا باید گرفتار دست ظالم بشوند. عجب روز و روزگاری شده که هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کند...» خرچنگ که با ماهی‌خوار آشنا بود و بسیار با هم نشست و درد دل کرده بودند وقتی صدای

او را شنید از آب آمد بیرون و آمد نزدیک ماهی خوار و گفت: «دوست عزیز، انشاءالله بلا دور است، میبینم که خیلی پریشان و غمناکی مگر چه اتفاق بدی افتاده؟»

ماهی خوار جواب داد: «ای برادر، چگونه غمناک نباشم و تو می‌دانی که سرمایه‌ی زندگی من این بود که هر روز از این آبگیر یک ماهی می‌گرفتم و این خوراک بخور و نمیر من بود و من به همین شکار ناچیز قناعت می‌کردم و راضی بودم و به ماهی‌ها ضرری نمی‌رسید. اما امروز دو نفر صیاد را دیدم که با تورهای بزرگ ماهیگیری از اینجا می‌گذشتند و نگاهی به این آبگیر انداختند و یکی از ایشان به دیگری گفت: «حالا در فلان دریاچه ماهی بیشتر است اول کار آنجا را می‌سازیم و بعد می‌آیم اینجا و دو سه روزه کلک اینها را هم می‌کنیم.» این است که من می‌بینم علاوه بر اینکه من در اینجا بی‌روزی می‌مانم، همه‌ی این ماهی‌ها هم در ظرف دو سه روز صید می‌شوند و یک باره از میان می‌روند، خوب دلم به حال اینها هم می‌سوزد.»

خرچنگ این خبر را به ماهی‌ها گفت. آنها هم از این خبر خیلی ترسیدند و جوش و خروش در میانشان افتاد و همه دور خرچنگ جمع شدند و گفتند: «بله، مرغ ماهی خوار راست می‌گوید اگر چه او هم دشمن ما بود اما او فقط روزی یک ماهی می‌گرفت و از جمع ما چیزی کم نمی‌شد، ولی اگر صیاد بیاید ناگهان همه را می‌گیرد و چون ما نمی‌دانیم چه چاره‌ای باید کرد بهتر این است که از ماهی خوار بپرسیم، شاید او راه فراری بلد باشد.»

خرچنگ گفت: «اگر چه با دشمن مشورت نباید کرد ولی خوب، چون مرغ ماهی خوار در خشکی زندگی کرده شاید عقلش زیادتر باشد.» پس ماهی‌ها همه همراه خرچنگ آمدند کنار ساحل و از ماهی خوار پرسیدند خبری که خرچنگ از قول تو نقل می‌کند راست است؟

ماهی خوار گفت: «بله، من شکارچی‌ها را به چشم خودم دیدم و حرف آنها را به گوش خودم شنیدم و این بود که هم برای خودم و هم برای شما خیلی غمگین شدم.»

ماهی‌ها گفتند: «ای مرغ دانا ما می‌دانیم که وقتی بلای سخت و دشمنی بزرگ پیش می‌آید دشمنی‌های کوچک را باید فراموش کرد. همیشه زندگی تو به وجود ما وابسته بود و حالا زندگی ما هم به عقل و هوش تو وابسته است، آیا در کار ما چه راه نجاتی به عقالت می‌رسد؟»

ماهی خوار جواب داد: «من خود از زبان ماهیگیران شنیدم که گفتند بعد از تمام شدن کار فلان دریاچه به اینجا خواهند آمد و چون نه من و نه شما هیچ کدام زورمان به آنها نمی‌رسد، به عقیده‌ی من هیچ راه دیگری وجود ندارد جز اینکه همه از این دریاچه به دریاچه‌ی دیگری که در پشت این کوه است فرار کنیم من آن دریاچه را دیده‌ام، به قدری گود است که هیچ غواصی نمی‌تواند در ته آن قدم بگذارد و با وجود این آبش به قدری صاف و زلال است که تخم ماهی و دانه‌ی ریگ را در ته آن

می‌توان دید و به قدری باصفاست که شنا کردن در آن آب پیر را جوان می‌کند، اگر بتوانید همه به آنجا بروید همیشه راحت هستید زیرا پای هیچ آدمیزادی به آنجا نرسیده و از چشم دشمنان پنهان است.» ماهی‌ها گفتند: «بسیار فکر خوبی است اما دریاچه‌ی ما راهی به آنجا ندارد و ما در خشکی نمی‌توانیم راه برویم و این کار بی‌کمک تو امکان پذیر نیست، تو که یک عمر از ماهی‌ها خوراک کرده‌ای بیا و این همراهی را در حق ما بکن و ما را به آنجا برسان تا خدا هم از گناهانت درگذرد و ما هم از تو راضی باشیم.»

مرغ ماهی خوار جواب داد: «من مضایقه ندارم اما وقت کم است و صیادان ممکن است تا چند روز دیگر اینجا برسند و من هر بار بیش از دو سه نفر نمی‌توانم ببرم.» ماهی‌ها باز التماس کردند و قرار بر این شد که هر روز دو بار مرغ ماهی خوار چند ماهی را به دریاچه‌ی جدید ببرد. پس ظرفی از پوست هندوانه آوردند و نخ‌ی از علف دریا به آن بستند و هر روز صبح و عصر چند ماهی در آن می‌نشستند و ماهی خوار نخ را به نیش می‌گرفت و پرواز کنان آنها را می‌برد بالای تپه‌ای که در آن نزدیکی بود و آنها را می‌خورد و استخوان‌هایشان را همان جا می‌ریخت و با ظرف خالی بر می‌گشت. ماهی‌ها هم که از حقیقت حال خبر نداشتند و فریب مکر او را خورده بودند هر دفعه هر کدام پیش دستی می‌کردند که «اول مرا ببر.» دیگری می‌گفت: «اول مرا ببر.» تا چندین روز ماهی خوار با این بدجنسی شکم خود را از گوشت ماهی سیر می‌کرد و در دل خود ماهی‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «پیران قدیم راست گفته‌اند که تا احمق در جهان هست تنبل بی‌روزی نمی‌ماند.»

بعد از چند روز خرچنگ به ماهی خوار گفت: «من می‌خواهم دریاچه‌ی جدید را تماشا کنم و خبر خوشحالی و سلامتی ماهی‌ها را برای دوستان بیاورم، خوب است امروز مرا ببری.» ماهی خوار وقتی این حرف را شنید با خود گفت: «حالا که این خرچنگ از سلامتی ماهی‌ها دلواپس شده ممکن است ماهی‌ها را هم به شک و تردید بیندازد پس بهتر است این را هم دنبال دوستانش بفرستم تا از شر این دشمن وسواس هم راحت شوم.» این بود که دیگر نگذاشت خرچنگ در آب برود و پیشنهاد کرد که: «چه از این بهتر یا الله همین الان بیا بر پشت من سوار شو تا در یک ساعت برویم و برگردیم، هم دریاچه را تماشا می‌کنی، هم ماهی‌ها را می‌بینی و هم پروازی در هوا می‌کنیم و هم فال است و هم تماشا.»

فوری خرچنگ را بر پشت خود سوار کرد و پرواز کنان راه بیابان را پیش گرفت و می‌خواست خرچنگ را به جایی دور ببرد و او را در محلی بیندازد که دیگر راه بازگشت نداشته باشد.

اما خرچنگ باهوش وقتی از بالای تپه می‌گذشتند همین که استخوان‌های ماهی را روی تپه دید فهمید که اوضاع از چه قرار است و دانست که ماهی خوار مکار حيله به کار برده و ماهی‌ها را نابود کرده و حالا جان خود خرچنگ هم در خطر است.

آن وقت با خود گفت: «بهتر است حالا که دستم می‌رسد با او بجنگم و انتقام ماهی‌ها را از او بگیرم، اگر موفق شدم او را هلاک کنم که جان خودم و بقیه‌ی ماهی‌ها را خریده‌ام، اگر هم زورم نرسید دست کم مرگ من مرگ با افتخار است و مردم نمی‌گویند که خرچنگ هم چنگش را فراموش کرد و خر شد و با همه‌ی زور و توانایی فریب خورد و دست بسته به دام حيله افتاد، و هیچ کوششی بی فایده نیست.»

بعد از این فکر تصمیم خودش را گرفت و همچنان که بر پشت ماهی خوار سوار بود ناگهان خود را به گردن ماهی خوار انداخت و با چنگ‌های استخوانی خود حلق او را محکم فشار داد و مرغ ماهی خوار بیهوش شد و هر دو با هم به زمین افتادند. وقتی خرچنگ یقین کرد که ماهی خوار دیگر جان ندارد گردنش را رها کرد و به عجله خود را به ماهی‌ها رسانید و خبر حيله‌ی ماهی خوار را به آنها داد و گفت: «ماهی خوار شنیده بود که بعضی وقت‌ها مکر و حيله بیش از زور بازو برای پیشرفت کار اثر دارد اما نفهمیده بود که همیشه خیانت با دوستان و قصد جان بی‌گناهان به قیمت جان حيله‌گر تمام می‌شود.»

بعد ماهی‌ها درگذشت بعضی از دوستان خود را تسلیت گفتند و بازماندگان از فداکاری خرچنگ تشکر کردند و خوشحال بودند که مرغ ماهی خوار هم به سزای خیانتش رسیده و با خود عهد کردند که دیگر هیچ وقت خبری را که از جانب دشمن می‌رسد باور نکنند و از دشمن خود توقع خیراندیشی نداشته باشند.

سنگ پشت پر حرف

روزی بود و روزگاری بود. در صحرای سبز و با صفایی، در دامنه‌ی کوهی دریاچه‌ی بزرگی از آب برف و باران جمع شده بود و دو مرغابی و یک سنگ پشت در آنجا زندگی می‌کردند. چون سنگ پشت حیوان بی آزاری است مرغابی‌ها با او دوست شده بودند و هر روز همین که از سیر و سیاحت روی آب خسته می‌شدند به کنار خشکی می‌آمدند و با سنگ پشت می‌نشستند و از همه چیز و همه جا صحبت می‌کردند و قصه‌هایی را که می‌دانستند می‌گفتند و تفریح می‌کردند. مدت‌ها همین طور بود تا یک سال که برف و باران نیامده بود و خشک سالی بود. در فصل تابستان آب دریاچه خیلی کم شد به طوری که نزدیک به خشک شدن رسید و مرغابی‌ها که نمی‌توانند بی آب زندگی کنند فکر کردند از آنجا سفر کنند و به دریاچه‌ی بزرگی که در آن طرف پشت کوه بود بروند.

بعد از اینکه همه‌ی فکرهای خود را کردند و تصمیم خودشان را گرفتند، یک روز موضوع مهاجرت خود را با سنگ پشت در میان گذاشتند و گفتند: «اگر چه سال‌ها در اینجا زندگی کرده‌ایم و با این محل خو گرفته‌ایم ولی چون امسال آب کم شده و زندگی ما هم بی آب ممکن نیست ما ناچاریم به دریاچه‌ی دیگری در پشت کوه برویم ولی از دوری تو خیلی ناراحت خواهیم بود.» سنگ‌پشت همین که این سخن را شنید بسیار غمگین شد و گفت: «اگر شما چنین کاری بکنید و مرا در این بیابان تنها بگذارید از غم و غصه دق خواهم کرد. یک فکری بکنید که هر جا هستیم با هم باشیم.»

مرغابی‌ها گفتند: «ما هم خیلی مایل هستیم با هم به سر بریم و در حقیقت درد فراق دوستان درد سختی است ولی چه باید کرد که در اینجا آبگیر دارد خشک می‌شود و رزق و روزی ما هم در این صحرا نایاب شده و به هوای دوستی و رفاقت از جان عزیز نمی‌توان گذشت.» سنگ‌پشت گفت: «ای دوستان عزیز می‌دانید که زندگانی بی آب برای من هم مانند شما مشکل است و من هم می‌دانم که دنیا بزرگ است و در جاهای دیگر آب فراوان است پس بیایید حق دوستی قدیم را نگاه دارید و هر کجا که می‌روید مرا هم با خودتان ببرید.»

مرغابی‌ها گفتند: «ای رفیق مهربان، کمال آرزوی ما هم در این است که تو را تنها نگذاریم ولی مسافرت ما با تو جور نمی‌آید زیرا از اینجا تا دریاچه‌ی بزرگ پشت کوه راهی دور و دراز است و زمین‌های سنگلاخ در میان است و چون در این راه دور پای ما طاقت راه رفتن بر روی زمین و همراهی تو را ندارد و تو هم نمی‌توانی بر روی هوا پرواز کنی این است که همراهی ما در این سفر دور و دراز ممکن نیست و اگر غیر از این است خودت بگو چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

سنگ پشت گفت: «برای هر مشکلی راه چاره‌ای است و هیچ کاری نشد ندارد و چون شما از من باهوش‌تر هستید بهتر می‌توانید راهی برای حل این مشکل پیدا کنید فقط این را بدانید که اگر مرا تنها بگذارید و بروید در عالم دوستی بر من ظلم کرده‌اید.»

مرغابی‌ها گفتند: «حقیقت این است که برای ما یک راه وجود دارد ولی هر کاری تا شرایطش نباشد درست نمی‌شود و ما که در این مدت اخلاق تو را شناخته‌ایم این طور می‌فهمیم که تو نمی‌توانی مطابق شرایط آن عمل کنی.» سنگ پشت گفت: «مگر من چه عیبی دارم؟» گفتند: «عیب تو این است که جلف و سبک هستی.»

«جلف و سبک یعنی چه؟»

«یعنی کم حوصله و پر حرف هستی و متانت و وقار نداری.»

«اختیار دارید، من که از شماها آهسته‌تر راه می‌روم پشت من هم سنگ است و صدای من هم کوتاه‌تر است و شما هستید که همیشه روی آب قار قار می‌کنید. از کجا معلوم است سنگینی و متانت من کمتر از شما باشد.»

مرغابی‌ها گفتند: «مقصود ما این است که تو زود عصبانی می‌شوی، تا کسی چند کلمه بر خلاف میل تو حرف زد می‌خواهی فوری جوابش را بدهی، تا از گوشه‌ای صدایی بلند شد می‌خواهی بفهمی چه خبر است. نمی‌توانی مدتی سکوت کنی و خونسرد باشی و زبان خودت را نگاه داری، به محض اینکه چیزی را فکر کردی می‌خواهی تمام آن را بگویی و اینها جلفی و سبکی نام دارد و برای اینکه با ما همراه باشی خونسردی و متانت لازم است.»

سنگ پشت گفت: «بسیار خوب، خیلی از شما متشکرم که عیب مرا به من گفتید و من سعی می‌کنم اخلاق خودم را اصلاح کنم دوست واقعی من شما هستید که عیب‌های مرا به من می‌گویید زیرا تا کسی عیب خودش را نداند نمی‌تواند خودش را اصلاح کند. حالا ملاحظه می‌کنید که من چه قدر با انصاف هستم و قول می‌دهم مطابق صلاح و مصلحت شما رفتار کنم.»

مرغابی‌ها گفتند: «اگر چه ما تو را چند بار امتحان کرده‌ایم و به واسطه‌ی پر حرفی و سبکی نمی‌توانی به قول خود وفا کنی اما حالا که می‌خواهی با ما همراه باشی اگر می‌خواهی به خوشی و خوبی به مقصد و مقصود خود برسیم باید قول بدهی و شرط کنی که در بین راه یک کلمه حرف نزنی.» سنگ‌پشت گفت: «بِه، اینکه چیزی نیست من حاضرم اصلاً در راه نفس هم نکشم.»

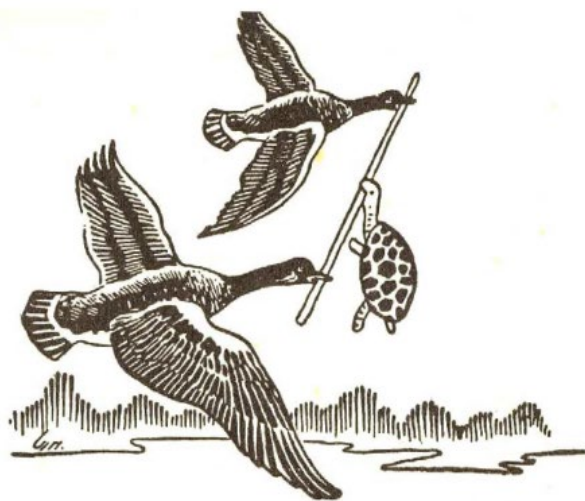
مرغابی‌ها گفتند: «نه نفس کشیدن پیشکش، فقط حرف نزنی کافی است. حالا گوش بده، ما یک چوب می‌آوریم و تو وسط آن را به دندان می‌گیری و ما هم دو سر آن را می‌گیریم و پرواز می‌کنیم و می‌رویم و خیلی زود به مقصد می‌رسیم. ولی از حالا این را بدان که ممکن است در بین راه مردم ما را مسخره کنند، متلک بگویند و به تو بخندند و تو باید کاملاً متانت خود را حفظ کنی و یک کلمه حرف نزنی

چونکه معروف است «دروازه را می‌شود بست، ولی دهان مردم را نمی‌شود بست» و مردم در هر حال از دیگران ایرادهایی می‌گیرند. شرط موفقیت ما در این راه همین است: سکوت، سکوت، سکوت، سکوت و پیشرفت.»

سنگ پشت گفت: «هر کس هر چه می‌خواهد بگوید. مطمئن باشید که من اصلاً به حرف مردم اهمیت نمی‌دهم، مردم حرف خودشان را بزنند تا خسته شوند ما هم کار خودمان را می‌کنیم تا به مقصود خودمان برسیم.»

آن وقت مرغابی‌ها چوبی آوردند و سنگ‌پشت میان آن چوب را به دندان گرفت و آن‌ها هم دو سر چوب را گرفتند و پرواز کردند وقتی بر هوا بلند شدند و رو به راه گذاشتند راه عبورشان بر بالای آبادی بود. یکی از مردم ده مرغابی‌ها و سنگ پشت را در آن حال دید و آنها را به دیگران نشان داد و فریاد زد: «بچه‌ها ببینید مرغابی‌ها چطور سنگ پشت را می‌برند.» مردم نگاه کردند و از این وضع تعجب کردند و هر یکی چیزی گفتند. کم کم سر و صدای مردم زیاد شد و همه از اینکه سنگ پشت را روی هوا می‌دیدند تعجب می‌کردند و او را به همدیگر نشان می‌دادند.

سنگ پشت از هیاهوی مردم خیلی لجش گرفته بود اما چون قول داده بود هیچ حرف نزد تا چند لحظه ساکت ماند و فکر کرد که عجب مردم بی انصافی هستند! چشمشان نمی‌تواند ببیند که یک بار هم سنگ پشت روی هوا پرواز کند. مرغابی‌ها همچنان می‌رفتند و سنگ پشت فکر می‌کرد و مردم هم از دیدن آنها داد و فریاد می‌کردند.



سنگ پشت شنید که یکی می‌گوید: «ببین رفاقت اینها به کجا رسیده که روی هوا هم یکدیگر را ول نمی‌کنند.» دیگری با صدای بلند گفت: «سنگ پشت را باش که به هوس پرواز کردن افتاده.»

دیگر سنگ‌پشت طاقت نیاورد و این حرف به رگ غیرتش برخورد و از همان بالا جواب داد: «تا چشم فضول کور شود.»

دهان باز کردن سنگ پشت همان بود و از بالا به زمین افتادن همان. سنگ پشت به زمین افتاد و کاسه‌ی پشتش شکست و جان داد. مرغابی‌ها که این را دیدند چوب را رها کردند و راه خود را ادامه دادند و گفتند: «وظیفه‌ی ما نصیحت بود که کردیم نصیحت گوش کردن هم لیاقت می‌خواهد.»

شغال سیاستمدار

روزی بود و روزگاری بود. یک شغال بود که در صحرای نزدیک دهی زندگی می‌کرد و در میان حیوانات آنجا این طور معروف بود که این شغال با تجربه و چیز فهم است. اگر چه شغال آفت باغ‌های انگور و دشمن خروس و مرغ‌های خانگی است اما حیوانات وحشی دیگر از شغال نمی‌ترسیدند و هر وقت کار مهمی پیش می‌آمد با او مشورت می‌کردند.

یکی هم از کسانی که با شغال آشنا بود زاعی بود که در کمر کوه خانه کرده بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته بود و با شغال میانه‌شان گرم بود و هر وقت شغال به آنجا می‌رسید قدری می‌نشست و از همه چیز و همه جا صحبت می‌کردند.

یک روز که شغال در کوه گردش می‌کرد به خانه‌ی زاع رسید و دید که زاع دم در خانه نشسته و خیلی غمگین است و مثل اینکه حوصله‌ی حرف زدن هم ندارد. بعد از سلام و علیک شغال پرسید: «چه طوری؟ می‌بینم اوقات تلخ است مگر اتفاق تازه‌ای افتاده که ماتم گرفته‌ای؟»

زاع جواب داد: «ای رفیق مهربان، چه بگویم که دلم خون است. مدتی است به یک بلایی گرفتار شده‌ام که دارم از زندگی سیر می‌شوم. یک حیوان بدجنس و بی‌انصاف در این کوه پیدا شده که روزگار مرا سیاه کرده است.»

شغال پرسید: «کدام حیوان؟ چه کارت کرده؟ اگر می‌دانی که زور من می‌رسد بگو تا پوست از تنش بکنم.»

زاع گفت: «نه زور تو به او نمی‌رسد، دشمن من یک مار خطرناک است که تازگی‌ها در تپه پشت آن باغ خانه کرده و هر چند وقت یک بار می‌آید و یکی از بچه‌های مرا می‌خورد. زور تو هم به او نمی‌رسد برای اینکه اگر بخواهی با او دعوا کنی ممکن است تو را نیش بزند و هلاک کند چونکه تو فقط با دندان‌هایت می‌توانی جنگ کنی و مار ممکن است لب تو را بگزد.»

شغال پرسید «خوب، زور خودت هم که به مار نمی‌رسد پس می‌خواهی چه کار کنی؟» زاع گفت: «من تصمیم دارم انتقام خودم را از مار بگیرم و اگر موفق شدم بعدش خیالم راحت باشد، بالاخره مرگ یک بار است و شیون هم یک بار و اگر من همیشه از ترس جان ساکت بنشینم هیچ وقت از شر آزار و اذیت مار در امان نخواهم بود.»

شغال گفت: «آخر تو نمی‌توانی با مار جنگ کنی و اگر مار دور گردنت بیچد تو را خفه خواهد کرد.»

زاع گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی من هم این قدر ساده و هالو نیستم که بروم به مار بگویم «ای مار صبر کن و تکان نخور من می‌خواهم تو را بکشم»، بلکه فکر کرده‌ام یک روز که مار خوابیده

و در خواب است ناگهان بر سر او حمله کنم و با نوک خود دیده‌اش را در آرم و چشمش را کور کنم و پرواز کنم تا دیگر نتواند خانه‌ی مرا پیدا کند و فرزندان و نور چشمان مرا آزار برساند. به عقیده‌ی تو این فکر، فکر خوبی نیست؟»

شغال گفت: «نه، در این کار احتمال موفقیت کم است. اگر مار بیدار شود و تو را ببیند بر فرض که نتواند تو را هلاک کند بعد از آن بیشتر با تو دشمن خواهد شد و اگر حالا به طمع خوراک به خانه‌ات دستبرد می‌زند آن وقت با فکر انتقام جویی بیشتر اذیتت خواهد کرد و پیران قدیم گفته‌اند با دشمن طوری باید روبرو شد که خطر جان در میان نباشد.» زاغ پرسید: «خوب، پس راه چاره‌اش چیست؟»

شغال: «راهش این است که کسی را به جنگ مار بفرستیم که زورش به مار برسد. همان طور که آدم‌ها برای مبارزه با گرگ، سگ را همراه گله می‌فرستند و همیشه سیاستشان این است که دو تا دشمن را به جان هم می‌اندازند تا یکی از آن‌ها دیگری را از بین ببرد و خودشان در میانه سالم بمانند.»

زاغ: «از حیوانات چه کسی زورش به مار می‌رسد؟ فقط گربه است که چون پنجه‌های تیز دارد می‌تواند یک دستش را روی بینی بی موی خود بگذارد و با دست دیگریش ما را بکشد اما حالا که هیچ گربه‌ای با ما رفیق نیست تا از او این خواهش را بکنیم.»

«بسیار خوب، گربه نباشد کسی دیگر باشد. تازه گربه هم که بود نمی‌شد که با خواهش و تمنا او را به جنگ فرستاد هیچ وقت کارهای دنیا با خواهش و تمنا درست نمی‌شود، باید فکر اساسی کرد.»

«خوب، پس به عقیده‌ی تو کدامیک از حیوانات را باید به جنگ مار فرستاد؟»

«لازم نیست از حیوانات باشد، بهتر از همه آدم‌ها هستند که می‌توانند مار را نابود کنند.»

«آدم‌ها؟ آدم‌ها که دلشان به حال بچه‌ی زاغ نسوخته است که بیایند و مار را بکشند.»

«لازم نیست که آدم‌ها دلشان به حال بچه‌ی زاغ سوخته باشد، بلکه کافی است دلشان به حال خودشان سوخته باشد چون مار دشمن مشترک زاغ‌ها و آدم‌هاست همین اندازه که آدم‌ها جای خانه‌ی مار را بدانند می‌آیند و او را نابود می‌کنند.»

«پس می‌گویی باید معجزه‌ای بشود و یک آدم بیاید مار را بکشد؟ آخر آدم‌ها از کجا می‌دانند که ماری روی آن تپه‌ی پشت باغ است و بچه‌های مرا می‌خورد.»

شغال جواب داد: «خیلی عجله می‌کنی و گوش نمی‌دهی. زیاد شلوغ نکن و گوش بده ببین چه می‌گویم، ما زورمان به مار نمی‌رسد.»

«خوب.»

«... و باید آدم‌ها بیایند مار را بکشند.»

«خوب.»

«... و آدم‌ها جای مار را نمی‌دانند و ما باید جایش را به آدم‌ها نشان بدهیم.»

«خوب ما که زبان آنها را نمی‌دانیم!»

«باز داری عجله می‌کنی، گوش بده تا من حرف‌هایم را بزنم.»

«خوب.»

«وقتی ما زبان آنها را نمی‌دانیم نباید دست روی دست بگذاریم و بگوییم هیچ‌علاجی ندارد، چرا علاج ندارد؟ همه‌ی دردهای دنیا علاجی دارد فقط باید درست فکر کرد و راه آن را پیدا کرد و این عقلی که توی کله‌ی ما گذاشته‌اند برای همین گذاشته‌اند که آن را به کار بیندازیم و علاج دردهایمان را پیدا کنیم.»

«خوب.»

«به عقیده‌ی من بهتر از همه‌ی کارها این است که خودت پرواز کنی و بروی توی آبادی و هر جا که چیز سبک وزن گران‌قیمتی از مال آدم‌ها دیدی آن را به نیش‌بگیری و طوری پرواز کنی که آن را ببینند، آن وقت آنها دنبال تو راه می‌افتند که مالشان را پس بگیرند و تو باید آن چیز را که بلند کرده‌ای بیاوری روی تپه و هر جا که مار را دیدی بیندازی روی مار، بقیه‌ی کارها خودش درست می‌شود.»

زاغ خوشحال شد و گفت: «آفرین! فکر خوبی کردی.» زاغ فوری پرواز کرد و آمد توی آبادی در خانه‌ای که جمعی زنان نشسته بودند خوب نگاه کرد دید از همه چیز بهتر یک پیراهن زنانه است که هم سبک است و هم مردم آن را می‌بینند. فوری یک پیراهن را که در گوشه‌ای روی نیمکتی گذاشته بودند نیشش گرفت و پرید و چند دور بالای سر آنها پرواز کرد. زن‌ها که هرگز ندیده بودند یک مرغ وحشی پیراهنی را ببرد هیاهو راه انداختند و مردها را خبر کردند و گروهی دنبال زاغ راه افتادند تا ببینند کجا خسته می‌شود و پیراهن را ول می‌کند. زاغ هم آمد و آمد تا روی تپه پشت باغ انگور و همین که به مار رسید پیراهن را روی مار انداخت مار هم به گمان اینکه این پیراهن آدم است و قصد جان او را کرده دوید زیر دامن پیراهن که او را بگذرد، و مردم هم رسیدند و اول مار را کشتند بعد هم پیراهنشان را برداشتند و رفتند.

زاغ هم با خیال راحت آمد به خانه‌اش و از شغال تشکر کرد و گفت: «بارک الله به تو! بیخود نیست که تو را شغال سیاستمدار نام گذاشته‌اند.»



کبوتر بی‌صبر

روزی بود و روزگاری بود. یک جفت کبوتر بودند که در ایام نوروز همسر و همخانه شده بودند و در گوشه‌ی کشتزاری در پای درخت گلی خانه ساخته و به خوبی زندگی می‌کردند، در ماه‌های بهار که بارندگی زیاد بود یک روز کبوتر ماده گفت: «این خانه خیلی مرطوب است و باید جای بهتری پیدا کنیم.» اما کبوتر نر گفت: «حالا تابستان در پیش است و هوا رو به خشکی می‌رود، به علاوه ساختن لانه‌ای به این بزرگی که در پشت آن هم پستو و انبار دارد مشکل است.» باری همان جا ماندند و از اول تابستان که در صحرا و کشتزارها گندم و برنج و حبوبات فراوان بود هر روز پس از اینکه دانه و غذای خودشان را در صحرا می‌خورند مقداری هم دانه به خانه می‌آوردند و برای زمستان ذخیره می‌کردند تا اینکه انبارشان از دانه‌های نمدار و برنج‌های تازه لبریز شد، آن وقت خوشحال شدند و باهم گفتند که امسال زمستان از داشتن خوراک راحت خواهیم بود.

چندی گذشت و دیگر دانه‌های ذخیره را نگاه نکرده بودند تا اینکه تابستان هم به پایان رسید و دانه در صحرا کمتر شد و چند روز کبوتر ماده که برای پرواز ناتوان‌تر بود در خانه می‌ماند و کبوتر نر به صحراهای دور دست می‌رفت و مقداری هم دانه برای جفتش می‌آورد.

روزی که اولین بارندگی پاییزی شروع شد و نتوانستند به صحرا بروند به یاد دانه‌های ذخیره افتادند و این دانه‌ها که بر اثر گرمای تابستان خوب خشک شده بود از آنچه پیشتر بود کمتر می‌نمود.

کبوتر نر وقتی که دید انبار مثل سابق لبریز نیست جفت خود را ملامت کرد و گفت: «بی‌فکری و شکم پرستی تو را ببین! ما این دانه‌ها را برای فصل زمستان ذخیره کرده بودیم که وقتی برف می‌بارد و در صحرا دانه پیدا نمی‌شود گرسنه نمایم ولی تو در این چند روز که در خانه بودی نیمی از دانه‌های ذخیره را خورده‌ای و فردای زمستان و سرما و یخبندان را فراموش کرده‌ای.»

کبوتر ماده جواب داد: «دانه‌ها را من نخورده‌ام و نمی‌دانم چه شده.»

کبوتر نر گفت: «تو این جواب را می‌دهی ولی دانه‌ها خورده شده و گرنه دانه‌ها که پر و بال داشتند که پرواز کنند و بروند.»

کبوتر ماده که خودش هم از کم شدن دانه‌ها تعجب می‌کرد قَسَم‌ها یاد کرد که «من از آن روزی که انبار ذخیره پر شده بود تا حالا حتی به آن نگاه هم نکرده‌ام چه رسد به اینکه خورده باشم و خود من هم از کم شدن آنها تعجب می‌کنم. حالا بیخود اوقات خودت را تلخ نکن و به من تهمت نزن و صبر کن تا اینها که باقی مانده است بخوریم شاید زمین انبار پایین‌تر رفته باشد، شاید سوراخ موش پیدا شده باشد و شاید کسی دیگر برده باشد. در هر حال در قضاوت عجله نباید کرد و اگر صبر کنی حقیقت معلوم خواهد شد.»

کیوتر نر گفت: «خوبه خوبه! لازم نیست برای من فلسفه بیافی و نصیحت کنی که در قضاوت عجله نکن. من این حرف‌ها سرم نمی‌شود و می‌دانم که در اینجا جز من و تو کسی رفت و آمد نداشته و اگر هم داشته تو بهتر می‌دانی. اگر تو دانه نخورده‌ای باید راستش را بگویی که دانه‌ها کجا رفته؟ من نمی‌توانم صبر کنم و تو توی دلت به من بخندی که سرم را کلاه گذاشته‌ای، خلاصه اگر چیزی می‌دانی که بعد می‌خواهی بگویی همین حالا بگو اگر هم نه که هرچه دیدی از خودت دیدی.»

کیوتر ماده که چیزی نمی‌دانست شروع کرد به گریه و قسم خورد و تأکید کرد که «من دانه‌ها را نخورده‌ام و دست به آن نزده‌ام و نمی‌دانم چه طور شده و باید صبر کرد تا حقیقت معلوم شود.» عاقبت کارشان به دعوا رسید و کیوتر نر که خیلی عصبانی شده بود جفت خود را از خانه بیرون کرد و هر چه هم کیوتر ماده التماس کرد و بر بی‌گناهی خود دلیل آورد گوش نداد او هم از آنجا پرواز کرد و گفت: «تهمت بیجا به من زدی و در قضاوت عجله کردی، باشد تا روزی پشیمان شوی که سودی نداشته باشد.» و رفت که به جایی پناه ببرد، و از قضا در صحرا به هوای دانه در دام افتاد و گرفتار شکارچیان شد.

کیوتر نر هم تنها در خانه ماند و خوشحال بود که فریب نخورده و دروغ‌گویی و خیانت جفت خود را فهمیده است اما چند روز که گذشت چون هوا بارانی بود و آثار رطوبت از در و دیوار ظاهر شد دانه‌های گندم و برنج هم دوباره نم کشید و درشت شد و به اندازه‌ی روز اول که انبار پر بود لبریز شد.

آن وقت کیوتر بی‌صبر و عجول فهمید که درباره‌ی جفت بی‌گناه خود چه ظلمی کرده که حرف‌های او را دروغ دانسته و پشیمان شد که چرا مدتی صبر نکرده و در قضاوت عجله کرده است. اما پشیمانی سودی نداشت و گناه بدبخت شدن کیوتر ماده هم به گردن او ماند و تا آخر عمر از بی‌صبری و عجله‌ای که کرده بود غمگین بود.

مرغان کار آگاه

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم در یکی از شهرهای فارس یک مرد عارف و صالح بود که او را «درویش دانادل» می‌گفتند و همهی اهل شهر او را می‌شناختند و برای اخلاق پسندیده‌اش به او احترام می‌گذاشتند.

دانادل در یکی از سال‌ها می‌خواست به حج برود و تصمیم گرفت قدری زودتر از اینکه قافله‌ی حجاج راه بیفتد تنها حرکت کند و آهسته آهسته در شهرهای بین راه گردش کند. خرج سفر خود را برداشت و با کوله پشتی خود به راه افتاد.

آن سال، ماه حج در تابستان بود و دانادل پیش از نوروز عازم سفر شده بود. روزها راه می‌رفت و شب‌ها در دهات و آبادی‌های سر راه منزل می‌کرد. اما روز سوم در میان بیابان به کاروانسرای خرابه‌ای رسید که محل دزدها بود.

دزدان راهزن وقتی دانادل را با کوله پشتی‌اش دیدند خوشحال شدند که تنه‌است و زورش به آنها نمی‌رسد. پس او را در میان گرفتند و به خیال اینکه او با آنها جنگ خواهد کرد با چوب و چماق قصد زدن او را کردند دانادل که خود را گرفتار دید اول عصایی را که در دست داشت به زمین انداخت و به دزدها گفت: «صبر کنید، من یک نفر بیش نیستم و شما چند نفر زورمندید، اول به حرف من گوش بدهید بعد هر کار می‌خواهید بکنید.»

دزدها گفتند: «بیخود به خودت زحمت نده که با زبان بازی نمی‌توانی از چنگ ما در بروی.»

دانادل گفت: «نه، من حيله‌ای ندارم که به کار شما بپریم، من می‌گویم که من پول و پله‌ی زیادی همراه ندارم، لباس من هم به درد شما نمی‌خورد، من یک درویش هستم که به زیارت می‌روم و تنها هستم و اذیت کردن من از مردانگی دور است. درست است که شما کارتان دزدی و راهزنی است شاید لوطی‌گری سرتان می‌شود. بروید با کسی در بیفتید که مال زیاد دارد. زور گفتن به من بر خلاف وجدان است.»

دزدها جواب دادند: «حالا دیدی که می‌خواهی ما را خام کنی و از چنگ ما در بروی. مرد حسابی ما اسم خودمان را دزد گذاشته‌ایم و خود را پیش خدا و خلق خدا روسیاه کرده‌ایم که این فکرها را نکنیم و هر چه گیر می‌آید و مال هر کس هست از کم یا زیاد بچاپیم و بخوریم، اگر می‌خواستیم در فکر خوبی و بدی باشیم و وجدان و شرافت داشتیم که می‌رفتیم مثل بچه‌ی آدم کار می‌کردیم و نان می‌خوردیم.»

دانادل گفت: «بسیار خوب، حالا که حرف حسابی سرتان نمی‌شود این من و این هم کوله پشتی من، من فقط مختصری خرج سفر همراه دارم و اگر شما از گرفتن این چندرغاز به آرزوی خودتان می‌رسید هر چه دارم بگیریید و خودم را بگذارید بروم تا با هر سختی و دشواری من هم به آرزوی خودم که زیارت است برسم.»

دزدها گفتند: «عجب آدم ساده‌ای هستی! خیال می‌کنی داری بچه گول می‌زنی؟ اگر تو را رها کنیم می‌روی و جای ما را به مردم نشان می‌دهی و ما را گرفتار می‌کنی، بهتر این است که اگر وصیتی داری بکنی و دعایت را بخوانی و آماده‌ی مرگ باشی.»

دانادل گفت: «البته این کاری است که از دست شما بر می‌آید اما ریختن خون بی‌گناه برای شما بدبختی می‌آورد و زودتر از آنچه خیال می‌کنید به پنجهی عدالت و مکافات عمل خود گرفتار می‌شوید.»



دزدها بنا کردند به قاه قاه خندیدن و گفتند: «در این بیابان بی آب و علف پنجهی عدالت کجا بود و چه کسی شهادت خواهد داد و مکافات عمل یعنی چه؟ ما که دزدیم، تو هم که کشته می‌شوی، کسی دیگر هم که اینجا نیست و تمام شد و رفت...» و خنجرها را کشیدند و دور او را گرفتند و قصد کشتنش کردند.

دانادل که دیگر امیدی به رحم آنها نداشت مانند همهی کسانی که در معرض خطر قرار می‌گیرند حیران و سرگردان به چپ و راست نگاه می‌کرد و منتظر بود بلکه کسی پیدا شود و او را نجات دهد اما هیچ بوی امیدی نمی‌آمد. فقط در بالای سر آنها یک دسته مرغان صحرایی (سار) با هم پرواز

می‌کردند و جیک جیک کنان سر و صدای زیادی راه انداخته بودند، دانادل از روی ناچاری و ناامیدی نگاهی به مرغ‌ها کرد و گفت: «آهای مرغ‌ها! ببینید و شاهد باشید من در این بیابان به چنگ آدمکش‌های بی‌رحم و خدانشناس گرفتار شده‌ام و جز خدا کسی دیگر نمی‌بیند و نمی‌داند شما شاهد باشید و انتقام خون مرا از این ظالم‌ها بگیرید.»

دزدها باز به این حرف خندیدند و به او گفتند: «عجب آدم ساده و هالویی هستی! اسمت چیست؟»
گفت: «دانادل»

گفتند: «عجب اسمی داری! اسمت دانادل است و خودت این قدر نادان و احمق که مرغ‌های هوا را به کینه جویی و انتقام خواهی می‌طلبی؟ حقا که ریختن خون آدمی به این نفهمی هیچ بازخواستی ندارد...» و بعد از اینکه او را مسخره کردند او را کشتند و مالش را برداشتند و از آنجا فرار کردند و رفتند و هر وقت فکر می‌کردند که دانادل از مرغ‌های هوا خواهش کرده که انتقام خودش را بگیرند به این حرف می‌خندیدند.

روز بعد، چند مسافر از آن راه به شهر می‌آمدند و همین که خبر قتل دانادل به شهر رسید مردم خیلی غمگین شدند، مجلس ترحیمی بر پا کردند و چون دانادل هرگز به کسی بدی نکرده بود و دشمنی نداشت به هیچ کس گمان بد نمی‌رفت ولی اهل محل و آشنایان منتظر بودند که قاتلان دانادل پیدا شوند و می‌گفتند خون بی‌گناه، عاقبت دامن جنایتکار را می‌گیرد و او را رسوا می‌کند.»

چندی گذشت و نوروز پیش آمد و بعد سیزده نوروز شد و در این روز مردم شهر همه به صحرا می‌رفتند و گردش و تفریح می‌کردند و در این روز که مردم دسته دسته در سبزه‌زارها و زیر درخت‌ها دور هم می‌نشستند، از اتفاق آن دسته دزدان قاتل دانادل هم به صحرا آمده بودند و در گوشه‌ای زیر درخت بزرگی دور هم نشسته بودند و به تفریح و گفت و شنید سرگرم بودند و عده‌ای از بچه محله‌ای دانادل هم در نزدیکی ایشان زیر درخت دیگری منزل گرفته بودند البته کسی دزدها را نمی‌شناخت و آنها هم مثل سایر مردم بودند و موضوع قتل دانادل هم دیگر داشت فراموش می‌شد و کسی به یاد آن نبود.

در این روز که هوای خوشی داشت، در آن صحرا عده‌ی زیادی گنجشک روی درخت‌ها می‌نشستند و بلند می‌شدند و پرواز می‌کردند و جیک جیک می‌کردند و آنها هم برای خودشان از هوای بهار و گردش سبزه زار استفاده می‌کردند. گاهی که گنجشک‌ها روی درختی جمع می‌شدند و زیاد شلوغ می‌کردند کسانی که زیر آن درخت‌ها نشسته بودند آنها را تار و مار می‌کردند و آنها به درخت دیگری هجوم می‌آوردند و باز همین که دور هم جمع می‌شدند جیک جیک خود را سر می‌دادند و آواز می‌خواندند و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند.

یک بار هم گنجشک‌ها بالای سر دسته‌ی دزدان، روی درختی که آنها زیر آن منزل داشتند جمع شدند و با جیک جیک خود غوغایی راه انداخته بودند و چون فضله‌ی آنها روی سر دزدان ریخته بود یکی از دزدها همان طور که با صدای بلند با رفقای خود صحبت می‌کرد گفت: «این مرغ‌ها را ببین چه شلوغ کرده‌اند.» یکی از دزدها با خنده جواب داد: «به نظرم آمده‌اند خون دانادل را مطالبه می‌کنند.» دیگری جواب داد: «نه، اینها گنجشکند و آنها سار بودند.» دیگری گفت: «اما راستی طفلک دانادل عجب هالویی بود که از ترس جان، مرغ‌ها را شاهد می‌گرفت...» دزدها صحبت می‌کردند و از اطراف خود غافل بودند.

همین که همسایه‌های دانادل این حرف‌ها را از این چند نفر شنیدند با هم گفتند: «یک چیزی هست که اینها از دیدن گنجشک‌ها به یاد دانادل و موضوع مرگ او افتاده‌اند و لابد چیزی می‌دانند... باید دید که موضوع دانادل با گنجشک‌ها چه ربطی دارد.»

این بود که فوری شحنة و محتسب و پاسبان و پلیس را خبر کردند و موضوع را گفتند و آن چند نفر دستگیر شدند و چون همیشه در میان اشخاص تبهکار اختلاف‌هایی وجود دارد، آنها کم کم در بازپرسی مجبور به اعتراف شدند و یکدیگر را لو دادند و عاقبت خون بی‌گناه کار خود را کرد و مرغ‌های هوا مأموریت کارآگاهی خود را انجام دادند و دزدها به مکافات خودشان رسیدند.

شتر خوش باور

روزی بود و روزگاری بود. یک شتر بود که در کاروان بازرگانی بار می‌برد. یک روز که زیاد راه رفته بود و خسته شده بود با خود فکر کرد که: «دنیا بزرگ است و صحرا فراخ است و درخت‌ها و علف‌ها سبز است و آب‌ها در چشمه‌ها جاری است و این همه حیوانات دارند توی بیابان به آزادی و راحتی زندگی می‌کنند من چرا برای نیم من کاه و علف این قدر جان بگنم، تاکی کار کنم و بار بکشم؟»

مدتی در این فکرها بود و یک روز که فرصتی به دست آورد و بار نداشت خود را از شتران دیگر کنار کشید و از چشم ساربان پنهان شد و از بیراهه به صحرا رفت و تنها و آزاد برای خودش شروع کرد به چریدن و صحراها و بیابان‌ها را سیر و سیاحت کردن.

چند روزی خوش و خرم گردش کرد تا یک روز به جنگلی سرسبز و باصفا رسید و وارد جنگل شد. شتر نمی‌دانست که در این جنگل یک شیر شکاری رئیس درندگان زندگی می‌کند و یک گرگ تیز چنگال و یک شغال مکار و یک زاغ سیاه چشم هم هستند که به شیر خدمت می‌کنند، یعنی هر جا لقمه‌ی چرب و نرم و شکار چاق و چله‌ای سراغ دارند به شیر خبر می‌دهند و شیر آن را شکار می‌کند و ایشان هم از باقی‌مانده‌ی خوراک شیر روزی می‌خورند و در پناه قدرت و شجاعت شیر درنده زندگی می‌کنند. شتر این را نمی‌دانست و همچنان تماشاکنان و علف‌خوران در جنگل پیش می‌رفت تا ناگهان با شیر رو به رو شد. اول خیلی وحشت کرد و خواست فرار کند اما فکر کرد اگر روحیه‌ی خودش را بیازد و شیر بفهمد که او ترسیده است جانش در خطر خواهد بود. پس ناچار جلوتر رفت و به شیر سلام و تعارف کرد. شیر هم چون فکر کرد نگاهداری این شتر قوی هیکل مایه‌ی آبروی دستگاه ریاست اوست، با شتر اظهار مهربانی کرد و پرسید: «چرا تنها هستی اینجا چه می‌کنی؟»

شتر هم شرح حال خود را گفت و گفت که: «از بار بردن و کار کردن فرار کرده‌ام و می‌خواستم با آزادی و اختیار کامل زندگی کنم اما حالا که خدمت شما رسیده‌ام مهمان شما هستم و اختیار با شماست.»

شیر که از حرف زدن شتر ترس او را فهمید جواب داد: «حالا هم صاحب اختیار و آزاد هستی و اگر میل داشته باشی در همین جنگل با ما زندگی کنی ما تو را امان می‌دهیم، تو علف می‌خوری و سر بار ما نیستی ما هم احتیاجی به گوشت تو نداریم زیرا شکار فراوان است و ما مهمان دوست و قوی هستیم و اگر بدخواه هم داشته باشی تو را حفظ می‌کنیم.»

شتر از مهربانی شیر شکاری خوشحال شد و از بزرگواری او تشکر کرد و مدتی در همان بیشه به سر برد. می‌خورد و می‌خوابید و شیر را دعا می‌کرد و روز به روز چاق‌تر و سرحال‌تر می‌شد.

این بود تا یک روز که شیر دنبال شکار می‌گشت، در صحرا با یک فیل مست به هم رسیدند و در میان ایشان جنگ سختی رخ داد و شیر مجروح شد و از چنگ فیل فرار کرد و زخم‌دار و نیمه جان خود را به منزل رسانید و تا چند روز از شکار حیوانات عاجز ماند.

وقتی شیر ناخوش شد، گرگ و شغال و زاغ هم که از سفره‌ی شکار او لقمه می‌خوردند بی‌خوراک ماندند. شیر که بزرگ و رئیس آنها بود از این بابت ناراحت شد و چون آنها را غمگین دید به آنها گفت: «خیلی متأسفم که شما را گرسنه و رنجور می‌بینم. در واقع غصه‌ی محرومی شما از غم بیماری خودم بیشتر است و چون نمی‌توانم به طلب شکار به صحراهای دور دست بروم شما بروید اطراف جنگل را بگردید و اگر در این نزدیکی‌ها صیدی پیدا می‌شود مرا خبر کنید تا بیایم و خوراک شما را رو به راه کنم.»

شغال و گرگ و زاغ از نزد شیر بیرون آمدند و برای مشورت در گوشه‌ای خلوت کردند، گرگ گفت: «دوستان عزیز، فکری به خاطر رسیده و آن این است که این شتر در این جنگل غریبه است و خیلی هم پرگوشت و چاق شده نه ما با او سابقه‌ی دوستی داریم و نه رئیس ما شیر از او فایده‌ای می‌برد، اگر ما بتوانیم شیر را به کشتن شتر واداریم تا چند روز شیر از شکار کردن راحت خواهد بود و ما هم به نوایی می‌رسیم.»

شغال گفت: «درست است که شتر رفیق ما نیست ولی شیر به این سادگی برای کشتن او به زیر بار نمی‌رود زیرا او به شتر امان داده و او را مهمان خود می‌داند. ما هم نباید شیر را به خیانت و بدقولی تشویق کنیم این کار هم بد است و هم شیر قبول نمی‌کند.»

زاغ گفت: «در این کار حيله‌ای باید به کار برد و شیر را راضی کرد. حالا شما همین جا بنشینید تا من بروم و برگردم و بقیه‌ی حرفم را بگویم.» زاغ برگشت و آمد جلوی شیر ایستاد. شیر پرسید: «هان! چه کار کردید صیدی، شکاری، چیزی پیدا می‌شود، همه جا را خوب گشتید؟»

زاغ جواب داد: «قربان، ما خیلی جستجو کردیم اما دیگر چشم ما از گرسنگی کار نمی‌کند و پای ما طاقت راه رفتن ندارد به طوری که شغال از گرسنگی ضعف کرد و گرگ هم حالش خوب نیست. اما یک موضوع هست که اگر شما رضایت بدهید عَجالتاً همه‌ی ناراحتی‌ها رفع خواهد شد، اگر اجازه می‌دهید رک و پوست کنده پیشنهاد خود را بگویم.»

شیر گفت: «بگو ببینم چه فکری کرده‌ای؟»

زاغ گفت: «حقیقت این است که این شتر در میان ما بیگانه و اجنبی است و نبود او هم برای شما یکسان است و از بس در این بیشه خورده و خوابیده از چاقی دارد می‌ترکد. بهترین فایده‌ی شتر این است که عَجالتاً برای رفع گرسنگی از گوشت او استفاده...»

شیر نگذاشت زاغ حرفش را تمام کند و با خشم بسیار بر سر او داد زد و گفت: «خاک بر سر رفیق‌های این دوره و زمانه که انصاف و مروت ندارند و وفا و دوستی سرشان نمی‌شود! چطور ممکن است ما به شتر بدی کنیم در صورتی که به او قول دوستی داده‌ایم. شما چطور راضی می‌شوید این حرف را بزنید و مرا به عهد شکنی وادار کنید؟»

زاغ جواب داد: «فرمایش شما صحیح است ولی دانشمندان گفته‌اند که اگر لازم شود یک نفر را فدای یک جماعت می‌توان کرد و همیشه نفع اکثریت را باید در نظر گرفت و شتر یک نفر است و ما چهار نفریم، اما اینکه می‌فرمایید به او قول داده‌ایم برای آن هم یک راهی می‌توان درست کرد که اسمش عهدشکنی نباشد. در دنیا همه‌ی کسانی که با هم جنگ کنند قبلاً قول‌ها و قرارهای دوستی زیاد دارند اما یک بهانه‌هایی پیدا می‌شود که عاقلان بیسندند و به ما حق بدهند، به علاوه این شتر را تا حالا شما حفظ کرده‌اید و گرنه یا در قصابخانه کشته شده بود یا درندگان بیابان او را خورده بودند و ما به گردن او حق داریم، تازه بر فرض که شتر صد سال دیگر هم زنده باشد آخرش برای خودش هم فایده‌ای ندارد چونکه یک روز خود به خود می‌میرد و ما همه حاضریم جان خود را فدای سلامتی شما بکنیم.»

شیر از شنیدن این حرف در فکر فرو رفت و دیگر جوابی نداد... زاغ هم فوری برگشت و آمد پیش گرگ و شغال و گفت: «کارها را درست کردم، موضوع شتر را به شیر گفتم، اول قدری عصبانی شد ولی کم کم راضی شد، حالا باید برویم شتر را رام کنیم و او را وادار کنیم که با ما بیاید و مانند ما نزد شیر اظهار فداکاری کند، ما هم اطراف کار را بگیریم و خودمان را یک جوری تبرئه کنیم و اشتهای شیر را تحریک کنیم و نتیجه بگیریم.»

شغال گفت: «فکر خوبی است. اتفاقاً شتر حیوان آرام و سر به راهی است و اگر یک موش هم افسارش را بکشد دنبالش می‌رود، اگر به او آب هم ندهند و خوراک هم ندهند باز هم بار می‌برد و دلش به این خوش است که زنگوله‌ای به گردنش ببندند و ساربان‌ها برایش آواز بخوانند. بیایید برویم ما هم آوازان را برایش بخوانیم.»

پس شغال از جلو و گرگ از عقب و زاغ از دنبال روانه شدند تا نزد شتر رسیدند. شتر علف سیری خورده بود و بر لب چشمه‌ی آبی نشسته مشغول نشخوار کردن بود. توطئه‌چیان قدری به او تعارف کردند و بعد شغال گفت: «آقا شتر، ما آمده‌ایم برای حادثه‌ای که پیش آمده از تو که بزرگتر و فهمیده‌تر از ما هستی کمک بگیریم.»

شتر قدری خوشحال شد و جواب داد: «اختیار دارید، بنده که قابل نیستم.»

شغال گفت: «نخیر، شما مرد بسیار شریفی هستید و همه‌ی مردم عالم از خوبی و وفاداری شما تعریف می‌کنند. موضوع این است که هر چه باشد ما در این بیشه در پناه قدرت شیر زندگی می‌کنیم و روزگاری به خوشی می‌گذرانیم حالا اتفاقی افتاده و شیر مریض شده و طاقت شکار کردن ندارد البته

به زودی معالجه می‌شود، اما چون او خیلی حق به گردن ما دارد ما باید اگر زبانی هم هست با حرف‌های خوب غم و غصه‌ی او را تسکین بدهیم تا بعدها شیر به دوستی و یک رنگی ما بیشتر اعتماد داشته باشد، این است که می‌خواهیم اگر صلاح بدانی همه با هم برویم نزد شیر و هر یکی بگوییم ما حاضریم سر و جان خود را فدای شیر سازیم و من بگویم حاضریم که امروز شیر از گوشت من ناهار تهیه کند، تو بگویی مرا شام کند. گرگ همین طور و زاغ هم همین طور و از این قبیل خوشامدها.»

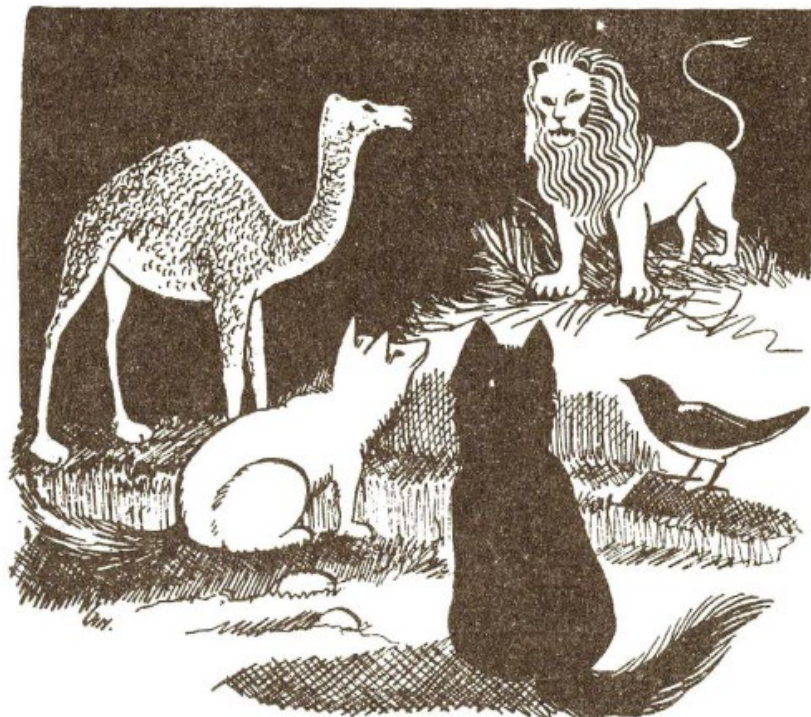
گرگ گفت: «این کار یک فایده‌ی دیگر هم دارد و آن این است که اگر این کار را نکنیم بعدها مردم ما را ملامت خواهند کرد که شیر مریض شده بود و هیچ کدام از اطرافیانش حاضر نبودند فدا کاری کنند و خواهند گفت که ما شکر نعمت را به جا نیاورده‌ایم.»

زاغ گفت: «بله، همین دیروز بود که شیر خیلی غمگین بود و می‌گفت: «ما یک عمری برای حیوانات خدمت کرده‌ایم و حالا هیچ کس احوال ما را نمی‌پرسد، عجب روزگار بی وفایی است...» و اتفاقاً شیر خیلی خوش قلب است و با این حرف‌ها در حق ما از همیشه مهربان‌تر خواهد شد.»

شتر بعد از اینکه این حرف‌ها را شنید گفت: «ظاهراً فکر بدی نیست و من تا موقعی که از کسی بدی ندیده باشم فرمان بردار و مطیع هستم، البته کینه شتری هم در وجود من هست اما این مال وقتی است که کسی بخواهد به من زور بگوید و چون تا حالا از شما و از شیر مهربانی و محبت دیده‌ام حاضریم همه جور همراهی کنم و با همه‌ی بزرگی خود را کوچکتر از همه می‌شمارم.»

بعد همه با هم راه افتادند و آمدند نزد شیر احوال پرسید کردند و قدری خوشامد گفتند و زاغ سخن را شروع کرد و اظهار داشت: «ای شیر بزرگوار و صاحب اختیار، ما همیشه در پناه عدل تو آسوده زندگی کرده‌ایم و شما به گردن ما خیلی حق دارید امروز که می‌بینم ممکن است گوشت من برای شما مفید باشد در فداکاری حاضریم و آرزو دارم که وجود من غذای ناهار شما باشد.»

شغال به صدا درآمد و گفت: «ای زاغ سیاه، از خوردن تو چه فایده‌ای حاصل می‌شود و از این گوشت خشکیده چه قوتی به دست می‌آید، اصلاً زاغ خوراکی نیست و شیر هرگز به گوشت تو احتیاجی ندارد.»



(در این موقع شیر سر خود را تکان می‌داد و زاغ از شرمندگی سرش را پایین انداخته بود.)
شغال دنباله‌ی حرف خود را گرفت و گفت: «اما ای شیر بزرگوار، از حقیقت است که ما سال‌هاست از سفره‌ی نعمت تو روزی می‌خوریم و من که هر چه دارم از دولت شما دارم، در جان بازی حاضریم و آرزومندم امروز که خوراک کمیاب است وجود مرا خوراک خود سازید.»
گرگ به صدا در آمد و گفت: «ای شغال نازک اندام تو را حیوان ترسو می‌نامند و گوشت تو برای وجود شیر مناسب نیست، هرگز شیر شغال را نمی‌خورد.»

(در این موقع شیر سرش را تکان می‌داد و شغال از شرمندگی سرش را پایین انداخته بود.)
گرگ دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت: «ولی ای شیر بزرگوار، من که خود حیوان درنده و پر زوری هستم برای سپاسگزاری از مهربانی‌های شما خود را فدا می‌کنم. امروز که شکار تازه‌ای به دست نیامده آرزو دارم اجزای وجود مرا با خوشی و خرمی زیر دندان‌های مبارک خود جا بدهید و افتخار این فداکاری را نصیب این چاکر درگاه بفرمایید.»
شغال و زاغ هر دو به صدا در آمدند و گفتند: «ای گرگ عزیز البته این سخن را از راه کمال وفا و صداقت می‌گویی، اما گوشت تو باعث بیماری می‌شود و برای وجود شیر ضرر دارد و شیر باید غذای بهتری میل کند.»

شیر حرفی نزد و گرگ سر خود را پایین انداخت.
بعد نوبت به شتر رسید. شتر خوش باور که اول تا اندازه‌ای نگران بود از حرف سایر رفقا، دل قوی شد و به امید اینکه دوستان او را هم معاف خواهند داشت به سخن درآمد و گفت: «ای شیر

بزرگوار، من هم از مهربانی شما بسیار سپاسگزارم که از علف‌های جنگل شما بسیار خورده‌ام و حاضرم وجود ناقابل خود را فدای سلامتی شما کنم و آرزومندم...»

هنوز حرف شتر تمام نشده بود که فوری زاغ و گرگ و شغال یک صدا گفتند: «آفرین بر تو ای شتر که این سخن را از روی کمال انصاف گفتی و چون گوشت تو بسیار شیرین و مقوی است و برای مزاج شیر سازگار است الحق که با این وظیفه شناسی نام نیکی از خود به یادگار گذاشتی...»

پس همه با هم به جان شتر افتادند و شتر که از این پیشامد حیران و متعجب شده بود دم نزد تا اجزای او را پاره پاره کردند و خوردند و این بود عاقبت شتر خوش‌باور که از کار کردن فرار کرد و به وعده‌های شیرین دشمن فریب خورد.

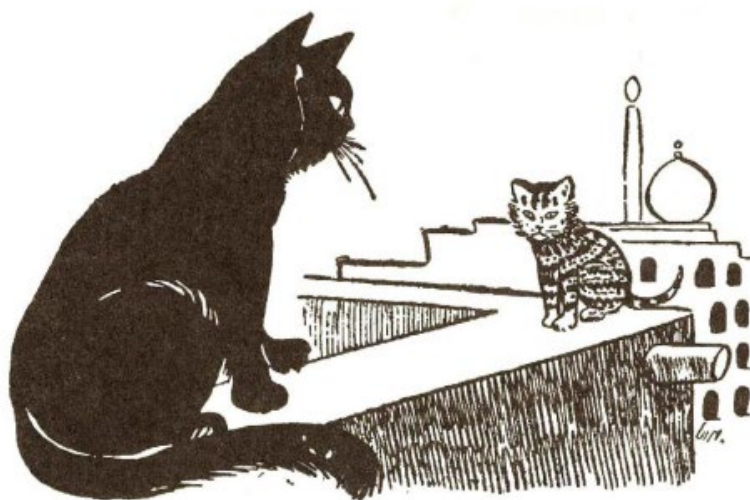
گربه‌ی پیر زال

روزی بود و روزگاری بود. یک پیرزن بینوا بود که در خانه‌ی خرابه‌ای زندگی می‌کرد و گربه‌ای داشت لاغر و رنجور که از بچگی در آن خانه بزرگ شده بود و با پیرزن انس گرفته بود و چون یک بار بچه‌ها او را در کوچه ترسانده بودند و یک بار هم سگ‌ها دنبالش کرده بودند دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و به گرسنگی و قناعت ساخته بود.

گربه‌ی بدبخت فقط بوی کباب را از خانه‌ی همسایه شنیده بود و رنگ نان تازه را فقط در دست مردم دیده بود و خوراک او در این خانه عبارت بود از نان خشک و گاهی هم کمی از شوربای پیرزن. تنها چیزی که به ذهنش خیلی خوشمزه بود و آرزویش را داشت این بود که انتظار بکشد تا از سوراخی صدای موشی بشنود و مدت‌ها در اطراف آن کمین کند تا موشی به چنگ بیاورد و آن وقت به قدری خوشحال می‌شد که گویی دلش نمی‌آمد آن را بخورد. ساعت‌ها با او بازی می‌کرد، ولش می‌داد، خودش را به خواب می‌زد، او را فراری می‌داد بعد دنبالش می‌کرد، می‌گرفتش، زجر کشش می‌کرد، تا آخر که می‌خوردش و باز قحط سالی و گرسنگی گربه شروع می‌شد.

بود و بود تا یک روز که گربه‌ی لاغر به جستجوی خوراک تازه تری با زحمت بسیار از دیوار بالا رفت و خود را به پشت بام رسانید و از همه طرف بو می‌کشید تا ببیند بوی خوراکی از کجا می‌آید. همین که چند قدم روی دیوار پیش رفت ناگهان روی دیوار خانه‌ی همسایه یک حیوان قوی هیکل گردن کلفت را دید که با سیبل‌های از بناگوش در رفته و با قدم‌های سنگین، آهسته آهسته و خرامان خرامان پیش می‌آید. گربه‌ی پیر زال اول خیلی ترسید و خواست فرار کند ولی گذشته از اینکه از بی‌حالی طاقت فرار کردن نداشت به نظرش رسید که آن حیوان هم گربه است و از جنس خودش است و همین‌طور هم بود.

این بود که همان جا ایستاد تا گربه‌ی بزرگ رسید و آن وقت چون از قیافه و اندام و هیکل او خیلی خوشش آمده بود گفت: «به به، رسیدن به خیر، خیلی خوشحالم که از همجنسان خود گربه‌ای چنین بزرگ و زیبا و چاق و خوش هیکل می‌بینم، آیا ممکن است بگویی که این قدرت و عظمت تو از چه چیز حاصل شده؟»



گربه‌ی بزرگ جواب داد: «از حسن نظر تو متشکرم. من اول که تو را دیدم از بس لاغر بودی خیال کردم یک عنکبوت هستی اما حالا می‌بینم تو هم گربه هستی. خوب، اما اینکه می‌پرسی چرا من این قدر چاق هستم علتش این است که من شخصی هستم که از زندگی استفاده می‌کنم، خوب می‌خورم، خوب می‌خوابم و تا بتوانم خوش می‌گذرانم و این است که چاق و چله هستم.»

گربه‌ی لاغر پرسید: «مگر تو چه می‌خوری و خوراکی را از کجا می‌آوری؟»

گربه‌ی بزرگ جواب داد: «من ریزه‌خور خوان سلطانم، هر روز در آشپزخانه‌ی سلطانی حاضر می‌شوم و مقداری نان روغنی و مرغ بریان و کباب بره می‌خورم و تا روز بعد سیر هستم. باقی اوقات هم یا به بازی و تفریح می‌گذرانم و یا استراحت می‌کنم، مگر نمی‌دانی همه کس با خوراک چاق می‌شود و کسی از باد هوا چاق نمی‌شود، اگر تو هم مثل من زندگی می‌کردی مثل من چاق می‌شدی.»

گربه‌ی لاغر گفت: «راست می‌گویی. ولی اینکه گفتی مرغ بریان، من در عمرم اسم آن را هم نشنیده بودم و رنگ کباب بره را ندیده‌ام، می‌دانی خوراک من چیست؟ قدری نان خالی، گاهی هم کمی شوربای پیرزن و اگر به دست بیاید گوشت موش.»

گربه‌ی بزرگ خندید و گفت: «همین است که این طور لاغر و مردنی هستی، تقصیر از خودت است آخر موش هم خوراک شد؟ موش فقط اسباب بازی برای بچه گربه هاست. به عقیده‌ی من باید یک فکری برای خودت بکنی زیرا عمرها خیلی کوتاه است و باید تا ممکن است خوشگذرانی کرد و هر چه از هر جا به دست می‌آید باید خورد و گرنه گرفتن موش خانه‌ی پیرزن و اینهمه زحمت کشیدن و به نان و شوربا قناعت کردن مایه‌ی ننگ عالم گربه هاست. گربه‌ی حساسی آن است که در یک خانه پابند نشود، همه جا برود و بیاید و بهترین خوراکی‌ها را بخورد.»

گربه‌ی لاغر به التماس افتاد و گفت: «ای دوست بزرگوار، حالا که چنین است من هم آرزوها دارم و اگر در عالم همنوعی مرا راهنمایی کنی تا من هم در آشپزخانه‌ی سلطانی شکمی از عزا در بیاورم همیشه دعاگو خواهم بود.»

گربه‌ی بزرگ دلش به حال گربه‌ی لاغر سوخت و قرار گذاشت که این دفعه وقتی به آشپزخانه سلطانی می‌رود او را هم خبر کند و از هم جدا شدند.

گربه‌ی پیرزن از خوشحالی با این وعده جانی تازه گرفت و از بام آمد پایین و موضوع گفت و شنید خودش را با گربه‌ی چاق برای پیرزن شرح داد.

پیرزن گربه‌اش را نصیحت کرد و گفت: «اینکه تو می‌گویی لابد یک گربه‌ی ولگرد و بی بند و بار است که هرگز موش نمی‌گیرد و به صاحبخانه خدمتی نمی‌کند و همین شکم‌چرانی و دزدی در آشپزخانه‌ها را بلد است و عاقبت این کارها صورت خوشی ندارد، حرف مرا بشنو و به همین زندگی آرام و آسوده‌ای که داری بساز و بدان که هر جا مرغ بریان هست خطر جان هم هست و ما اینجا راحت زندگی می‌کنیم و برای خودمان آسایشی داریم.»

گربه‌ی لاغر گفت: «همه‌ی این حرف‌ها درست، ولی من دیگر نمی‌توانم نان و شوربا بخورم. من دلم کباب بره و مرغ بریان می‌خواهد در این خانه که هیچ وقت این چیزها نیست حالا هم که یکی پیدا شده و می‌خواهد مرا به مرغ بریان و کباب بره برساند تو نمی‌گذاری؟ عجب پیرزن بدی هستی!»

پیرزن گفت: «عزیز من این حرف‌ها، حرف‌های اشخاص بی‌تجربه است و آن کسی هم که می‌خواهد تو را به مرغ بریان برساند دوست تو نیست، شخص حقه‌باز و آواره‌ای است که در هیچ خانه‌ای راهش نمی‌دهند و با دزدی زندگی می‌کند و گرنه مرغ بریان و کباب بره را برای گربه نمی‌پزند و کسانی که آن را تهیه می‌کنند مفت از دست نمی‌دهند. تو اگر دوست خیرخواهی داری من هستم که تو را بزرگ کرده‌ام و همیشه در دامن خود نگاهداری کرده‌ام، اگر باز هم نمی‌شنوی خود دانی.»

اما گربه‌ی لاغر چنان هوس کباب بره و مرغ بریان به سرش زده بود که این حرف‌ها به گوشش فرو نمی‌رفت. روز بعد هم دنبال گربه‌ی ولگرد، خود را به آشپزخانه‌ی سلطان رسانید، از قضا موقعی رسید که ساعتی پیش از آن یکی از گربه‌های ظالم بلا یک قطعه گوشت از آشپزخانه دزدیده و فرار کرده بود و خدمتکاران از دست گربه‌ها خشمگین بودند. اما گربه‌ی پیرزال از این موضوع بی‌خبر بود و همین که بوی غذای گرم به دماغش رسید احتیاط را از دست داد و به طرف گوشتی که در گوشه‌ی آشپزخانه چشمگیر کرده بود هجوم برد و هنوز دستش به گوشت نرسیده بود که طباح با سیخ کباب به او حمله کرد. سیخ کباب مانند تیر به پای گربه خورد و پایش مجروح شد و گربه‌ی بدبخت با پای زخمی، لنگان لنگان و شلال شلان رو به فرار گذاشت و دوان دوان به خانه‌ی پیرزن بازگشت و با

خود عهد کرد که دیگر به حرف گربه‌های ولگرد گوش نکند و به طمع خوراک مفت جان خود را به خطر نیندازد و قدر زندگی راحت خود را بشناسد.

نیش عقرب

روزی بود و روزگاری بود. یک سنگ پشت و یک عقرب در همسایگی هم زندگی می‌کردند و چنان به دوستی و رفاقت یکدیگر عادت کرده بودند که شب و روز از یکدیگر دور نمی‌شدند.

بود تا یک روز در وطنشان اتفاقی افتاد که جانشان در خطر بود و مجبور شدند به جای دیگر کوچ کنند. پس هر دو به همراهی هم حرکت کردند و رو به راه گذاشتند. مقداری که راه رفتند گذارشان به آبی افتاد که از کوه جاری شده بود و در صحرا پهن شده بود و آخر آن هم معلوم نبود. عقرب همین که آب را دید از رفتن بازماند و ایستاد و به سنگ پشت گفت: «دیدی به چه بلایی گرفتار شدیم؟»

سنگ پشت گفت: «مگر چه شده است؟ چه غمی داری که این طور پریشان شده‌ای؟»

عقرب گفت: «چه غمی از این بالاتر که نه می‌توانم به وطن برگردم و نه طاقت دوری تو را دارم و نه می‌توانم از این آب بگذرم زیرا اگر قدم در آب بگذارم غرق می‌شوم.»

سنگ پشت گفت: «ای دوست غم مخور که ما دوست یکدیگریم و زحمت دوستان راحت جان است و چون من به آسانی می‌توانم از آب بگذرم اینک سینه را سپر بلای تو می‌کنم و پشت خود را مانند کشتی در اختیار تو می‌گذارم، تو را بر پشت خود سوار می‌کنم و از آب می‌گذرم. زیرا پیران قدیم گفته‌اند: یاری که به دشواری به دست آید به آسانی از دست نتوان داد.»

عقرب گفت: «آفرین بر تو که دوست باوفایی هستی، من نیز در عالم دوستی دوستدار وفا و یک رنگی هستم و هرگاه کاری پیش آید که از دستم برآید صفای قلب خود را به تو نشان خواهم داد.»

پس سنگ پشت عقرب را بر پشت خود سوار کرد و سینه بر آب نهاد و شروع کرد به شنا کردن و رفتن.

مقداری که در آب پیش رفت سنگ پشت صداهای تیزی به گوش خود شنید و احساس کرد که چیزی بر پشتش کشیده می‌شود و عقرب در تلاش و کوشش است. از عقرب پرسید: «در آن بالا چه کار می‌کنی و این چه صدایی است که به گوشم می‌رسد؟»

عقرب جواب داد: «چیزی نیست، دارم پشت تو را امتحان می‌کنم که ببینم کجا می‌شود نیش زد.»

سنگ پشت از این مطلب حیرت کرد و با آزرده‌گی گفت: «ای بی‌انصاف بی‌مروت! من جانم را به خطر انداخته‌ام و بار وجود تو را بر دوش خود می‌کشم و تو داری با کشتی پشت من سفر دریا می‌کنی و از این گرداب بلا می‌گذری. اگر من نمی‌پذیری و حق دوستی و رفاقت قدیم را در نظر نمی‌گیری و از من سپاسگزار نیستی دیگر علت نیش زدن و آزرده‌گی من چیست؟ اگر چه نیش تو بر پشت من کارگر نمی‌شود اما تو که اینهمه دم از دوستی و یک رنگی می‌زدی، این بدخواهی و خیانت را برای چه می‌کنی؟»

عقرب جواب داد: «من از تو هیچ توقع ندارم که این حرف را بزنی. موضوع بدخواهی و خیانت در کار نیست بلکه همان طور که طبیعت آتش، سوزاندن است و هر قدر کسی با او دوستی کند باز دستش را می‌سوزاند من هم عقربم و اقتضای طبیعتم نیش زدن است و گرنه هیچ دشمنی با تو ندارم و بعد از این هم دوست توأم و به قول شاعر:

«نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است.»

سنگ پشت گفت: «راست می‌گویی، گناه از من است که همه‌ی جانوران را گذاشته‌ام و با کسی مثل تو دوستی می‌کنم. حالا که اقتضای طبیعت تو مردم آزاری است، نیکی کردن در حق تو هم کمک در مردم آزاری تو است و می‌خواهم هفتاد سال دوست من نباشی که با کسی دوستی کنی. تنها بودن من هم بهتر از رفاقت کردن با رفیق نانجیب است.»

سنگ پشت این را گفت و با یک حرکت عقرب را در آب غرق کرد و راه خود را به سلامت پیش گرفت.

احتیاط روباه

روزی بود و روزگاری بود. صیادی برای شکار به صحرا رفته بود. از دور روباه چاق و خوش رنگی را دید و دنبال او راه افتاد تا روباه به سوراخ خود رفت و صیاد خانه‌ی روباه را یاد گرفت. آن وقت صیاد در نزدیک خانه‌ی روباه چاله‌ای کند و لاشه‌ی یک مرغابی را که آورده بود در آن انداخت و سر چاله را با خس و خاشاک پوشانید و خودش پشت تپه‌ای به کمین نشست و فکر کرد که عاقبت روباه بیرون می‌آید و بوی گوشت او را به طرف چاله می‌کشد و گرفتارش می‌کنم و پوست نرم و لطیف او را به قیمت خوبی خواهم فروخت.

هنوز ساعتی نگذشته بود که روباه از سوراخ بیرون آمد و دنبال بوی لاشه آمد تا لب چاله، بعد ایستاد و با خود فکر کرد: «در اینکه بوی گوشت می‌آید حرفی نیست. گوشت هم خیلی خوراک خوبی است این هم به جای خود صحیح است. من هم خیلی گرسنه هستم این هم مطلبی است. شکی هم ندارم که هر چه هست زیر این خس و خاشاک است. ولی چیزی که هست ممکن هست که اینجا حیوانی مرده باشد و بعد این خارها و علف‌ها را باد روی او ریخته باشد. این هم ممکن است که یک شکارچی در اینجا تله گذاشته باشد و چون همه مرا یک حیوان زیرک و باهوش می‌دانند، اگر به طمع یک شکم خوراک در تله بیفتم برای من ننگ است. پس شرط عقل این است که احتیاط کنم و از خیر این چیزی که در آن احتمال خطر هست بگذرم و دنبال چیزهایی بروم که بدانم در آن اشتباهی نمی‌کنم.»

روباه این فکر را کرد و از خیر آن خوراک گذشت و راه سلامت پیش گرفت و رفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پلنگ گرسنه‌ای از کوه پایین آمد و دنبال بوی مرغابی به سرگودال سر پوشیده رسید و به طمع گوشت بی‌احتیاط پیش دوید و خود را در گودال انداخت و با اینکه از افتادن دست و پایش درد گرفته بود به خوردن مشغول شد.

همین که صیاد صدای افتادن جانور را در چاله شنید فکر کرد که روباه در تله افتاده و چنان در فکر روباه بود که اصلاً احتمال اشتباه را نداد و با عجله و بی‌احتیاط جلو دوید و خود را به چاله رسانید و برای گرفتن روباه جلو رفت، اما پلنگ گرسنه و خشمناک با یک حرکت برجست و با چنگال و دندان خود صیاد را هلاک کرد.

اگر صیاد هم مثل روباه دقت و احتیاط کرده بود و احتمال خطر داده بود پلنگ را با روباه اشتباه نمی‌کرد و جان خود را به باد نمی‌داد.

چشم بیمار

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم، مردی شکمش درد گرفت. نزد طبیب رفت و از دل درد شکایت کرد و گفت: «شب تا صبح از درد شکم خوابیدم و آمده‌ام که بیماری خود را علاج کنم.»
طبیب همان طور که رسم است زبان بیمار را معاینه می‌کنند، نبضش را می‌گیرند و از خوراک مریض و از سابقه‌ی مرض می‌پرسند تا علت بیماری را بشناسند و داروی مناسب بدهند، نبض او را گرفت، زبانش را نگاه کرد و از مریض پرسید: «آیا این دل درد سابقه هم داشته؟» مریض در حالی که از درد ناله می‌کرد گفت: «نه، هیچ وقت شکم به این سختی درد نیامده.»

طبیب پرسید: «آیا صدمه‌ای به شکمت خورده؟»

مریض گفت: «نه، هیچ اتفاقی نیفتاده بود و از دیشب نیم ساعت پس از خوردن غذا دلم درد گرفته و تا حالا درد می‌کند.»

طبیب پرسید: «پیش از اینکه شکمت درد بگیرد چه خورده بودی؟»

مریض گفت: «مقداری نان سوخته خوردم دیگر هیچ.»

طبیب پرسید: «یقین داری که نان سوخته بوده؟»

مریض گفت: «بله یقین دارم، زیرا اگر چه درست رنگ آن را ندیدم ولی تصور می‌کنم حسابی سوخته بود چونکه درست مزه‌ی زغال می‌داد و گویا زغال خالص بود.»

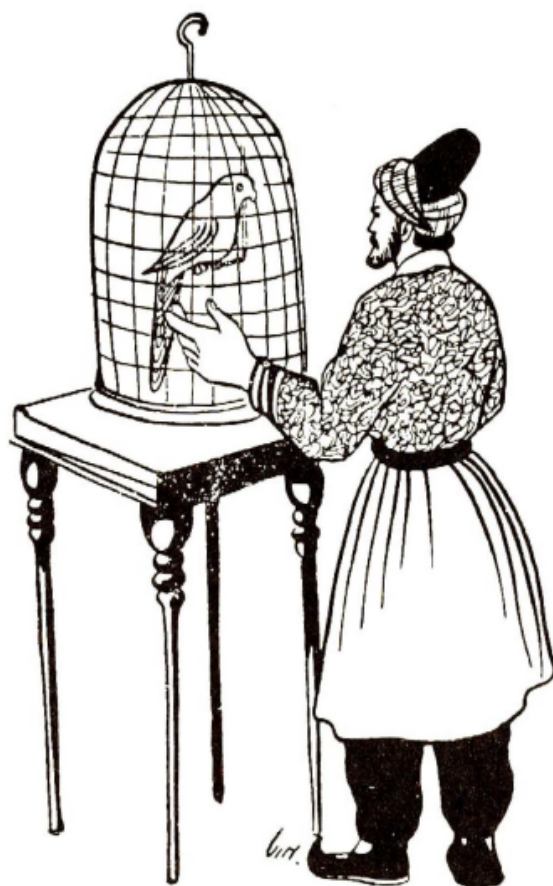
طبیب گفت: «بسیار خوب، فهمیدم. حالا اول علت درد را و بعد خود درد را علاج می‌کنم.» آن وقت به معاون خود دستور داد که آن شیشه‌ی محلول دوا‌ی چشم که چشم را جلا می‌دهد و روشنی دیده را می‌افزاید بیاور و به مریض هم گفت: «سرت را به پشتی صندلی تکیه بده تا چند قطره از این داروی روشنی بخش در چشمت بچکانم که بسیار دوا‌ی مؤثری است.»

مرد بیمار فریاد کشید که آقای حکیم مسخره بازی را کنار بگذار. این چه کاری است که من از درد شکم می‌نالم و تو می‌خواهی دارو در چشم من بریزی، آخر درد شکم به چشم چه مربوط است!

طبیب گفت: «مرد حسابی، تو خودت می‌گویی نان سوخته‌ی زغال را به جای نان سالم خورده‌ای و رنگ آن را ندیده‌ای. من می‌خواهم اول چشم تو را علاج کنم که بعد از این نان سوخته‌ی زغال شده را به جای نان پخته‌ی سالم نخوری و دل درد نگیری زیرا برای کسی که مزه‌ی زغال را می‌فهمد ولی رنگ نان پخته و نان سوخته را از هم تمیز نمی‌دهد، علاج بیماری چشمش از بیماری شکمش واجب‌تر است.»

جواب طوطی

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یکی از راجه‌های هندوستان دو طوطی خوش آواز و شیرین سخن داشت که آنها را در قفس گذاشته بود، یکی را در ایوان و یکی را در اتاق آویخته بود و در میان سرگرمی‌ها و تفریحاتی که داشت گفتگوی این دو طوطی را از همه دوست‌تر می‌داشت. ساعت‌ها پهلوی هر یکی می‌نشست و آنها سخنانی که آموخته بودند تکرار می‌کردند و حرف‌های تازه‌ای را که یاد گرفته بودند می‌گفتند و سرودهایی را که می‌دانستند می‌خواندند و راجه از آن لذت می‌برد. یک روز برای تعمیر یکی از قفس‌ها هر دو طوطی را در یک قفس جا داد و چون مدتی گذشت طوطی‌ها دعواشان شده به جان هم افتادند و آن که قوی‌تر بود با نوک خود چشم دیگری را کور کرد



و آن بیچاره از درد هلاک شد.

راجه همین که این را فهمید بسیار خشمگین شد، قفس طوطی را نزد خود گذاشت و به او گفت: «ای ظالم بی‌انصاف، تو می‌دانستی که من گفتگوی شما طوطی‌ها را بسیار دوست می‌داشتم و در واقع شادی و خوشی من دو قسمت بود: نیمی از نشاط و خوشحالی من از شیرین زبانی تو بود و نصف دیگرش از خوش زبانی آن یکی بود و تو با کشتن آن طوطی نیمی از خوشی و نشاط مرا باطل کردی، این

است که دیگر طاقت دیدن تو را ندارم و الان تو را به جرم این گناه می‌کشم تا این کار برای دیگران عبرت باشند و دیگر کسی مایه‌ی دلخوشی کسی را نابود نکند.»

طوطی از شنیدن این عتاب و خطاب ترسید ولی برای تیرئهی خودش مطلب خوبی به خاطرش رسید و گفت: «ای ارباب بانصاف، به قول خودت هر یکی از ما یک نیمه از نشاط شما را تشکیل می‌دادیم، البته من بد کردم که یک نیمه از خوشی شما را باطل کردم ولی اگر شما مرا هم هلاک کنید با دست خود تمام نشاط خود را ضایع و باطل می‌کنید. آیا بهتر نیست گناه مرا ببخشید و اقلاً نصف نشاط و خوشی خود را داشته باشید؟» راجه از این حاضر جوابی و حرف حسابی طوطی بسیار خوشش آمد و او را عفو کرد.

تربیت گرگ

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد پارسا و نیک سیرت بود که بعد از رسیدن به کارهای روزانه تمام اوقات خود را صرف موعظه و نصیحت می‌کرد و همیشه با خود می‌گفت: «چون من طمعی از کسی ندارم پند من در همه کس اثر می‌کند.» غالباً هم درست بود زیرا اگر در نصیحت هیچ گونه غرضی و طمعی نباشد و شنونده هم قابل هدایت باشد اثربخش می‌شود.

پارسای عابد که همیشه کارش نصیحت بود روزی از صحرایی می‌گذشت و یک گرگ گرسنه را دید که دارد تند می‌رود. عابد از چشم‌های شرربار گرگ و از تند رفتنش حس کرد که گویا به قصد آزار و اذیت بی‌گناهی می‌رود، این بود که عابد در اثر مهربانی و نیک‌خواهی ذاتی خود گرگ را صدا زد و گفت: «ای گرگ می‌خواهم به تو یادآوری کنم که خداوند همیشه کارهای ما را می‌بیند و می‌داند، و می‌خواهم به تو نصیحت کنم که مواظب رفتار و کردار خود باشی و هرگز به اشخاص ناتوان و ضعیف اذیت و آزار نرسانی و دنبال گوسفندان بی‌گناه نیفتی و بدانی که مردم آزاری عاقبت خوشی ندارد و ظالم سرانجام به بلاهای سخت گرفتار می‌شود. من این را از قول خودم نمی‌گویم بلکه همه‌ی پیغمبرها گفته‌اند و مردم دنیا تجربه کرده‌اند. امیدوارم اگر تاکنون هم به کسی بدی کرده‌ای توبه کنی و بعد از این به هیچ کس آزار نرسانی. البته می‌دانی که من در گفتن این حرف‌ها هیچ غرضی و طمعی از کسی...»

گرگ که برای رفتن عجله داشت سخن عابد را قطع کرد و جواب داد: «آقای عابد خواهش می‌کنم فرمایش‌های خودتان را مختصر کنید چرا که من خیلی عجله دارم و کار خیلی خیلی واجبی دارم که نمی‌توانم زیاد معطل شوم و الا همیشه برای شنیدن نصیحت شما حاضرم...» و گرگ شروع کرد به دور شدن.

عابد گفت: «هنوز حرف من تمام نشده مگر چه کاری داری که این قدر واجب است؟» گرگ گفت: «در این نزدیکی یک گله گوسفند دارد می‌چرد و می‌ترسم اگر دیر برسم کله را ببرند و فرصت گوسفند گرفتن از دستم برود ولی برای نصیحت باز هم وقت پیدا می‌کنم و خدمت می‌رسم.» این را گفت و پا به دویدن گذاشت.

عابد قدری ایستاد و با خود گفت: «مرا ببین که می‌خواستم با نصیحت این ناپاک را از مردم آزاری توبه بدهم و یادم رفته بود که گرگ را با ضرب چوب و کارد باید توبه داد زیرا: توبه‌ی گرگ مرگ است.»

اشتباه اردک

روزی بود و روزگاری بود. یک اردک جوان بود که در باغی زندگی می کرد و در آن باغ دریاچه‌ای بود که ماهی بسیار داشت. اردک شنیده بود که گوشت ماهی بسیار خوشمزه است اما ماهی را ندیده بود. یک شب مهتاب به قصد گرفتن ماهی به دریاچه رفت قدری در آب نگاه کرد و در روشنایی مهتاب عکس ماه را در آب دید و تصور کرد که ماهی همین است. خود را روی عکس ماه انداخت و هر چه در آب جستجو کرد چیزی به چنگش نیامد. بعد که آب از تلاش او موج برداشت و عکس ماه درهم و برهم شد خیال کرد نتوانسته است ماهی را بگیرد و ماهی فرار کرده است و باز همین که آب آرام شد و عکس ماه را آرام دید دوباره برای گرفتن ماهی حمله کرد و باز هم چیزی نیافت.

آن شب خسته شد و گفت که گرفتن ماهی خیلی دشوار است. شب بعد باز هوس شدیدی برای گوشت ماهی پیدا کرد و باز عکس ماه را دید و اشتباه خود را تکرار کرد و هر چه کوشش کرد چیزی به دست نیاورد. این بود که به کل مأیوس شد و فکر کرد که اصلاً گرفتن ماهی ممکن نیست اما خیلی غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند ماهی بگیرد.

روز بعد این معما را با یک مرغابی پیر در میان گذاشت و گفت: « شنیده بودم که گوشت ماهی خیلی لذیذ است اما تجربه کردم و دیدم ماهی را نمی‌توان گرفت.» مرغابی پیر پرسید: «چطور نمی‌شود؟ مگر تو چطور می‌خواستی بگیری؟»

اردک جوان شرح داد که «یک چیز روشن در آب دیدم و همین که من به قصد گرفتن او به آب پریدم، ماهی پریشان شد و فرار کرد و وقتی بیرون آمدم باز دیدم همان جاست و باز هم به چنگم نیامد.»

مرغابی خندید و گفت: «بیچاره اینکه تو دیده‌ای ماهی نبوده بلکه عکس ماه آسمان بوده که تو به جای ماهی می‌خواستی بگیری، اما حالا مبدا این حرف را به کسی بزنی چرا که به عقل و شعور تو

می‌خندند. بعد از این هم سعی کن به جای ماهی دنبال گرفتن عکس ماه نروی زیرا هرکس یک کار تجربه کرده را دوباره تجربه کند پشیمان می‌شود.» اردک گفت: «راست می‌گویی، من اشتباه کرده‌ام.»



ولی اردک جوان از بس کمرو و خجالتی بود از مرغابی پیر نپرسید که ماهی چگونه چیزی است و نمی‌دانست که پرسیدن و یاد گرفتن هیچ وقت عیب نیست و اگر از اول هم از دیگران پرسیده بود نشانی ماهی را به او می‌دادند ولی باز هم نپرسید و به همین سبب شب‌های بعد هر وقت یک ماهی را هم در آب می‌دید فکر می‌کرد لابد این هم عکس ماه آسمان است و با خود می‌گفت: «هر کس آزموده را دوباره بیازماید پشیمان می‌شود.» این بود که اصلاً از گرفتن ماهی‌ها مأیوس شد و هیچ وقت به آرزوی خود نرسید.

این هم قصه اردک کمرو بود که با یک اشتباه مأیوس شد و با یک شکست از میدان در رفت و نام اشتباه خود را تجربه گذاشت و همیشه محروم ماند.

حاضر جوابی بلبل

روزی بود و روزگاری بود. یک باغبان باذوق و خوش سلیقه بود که باغی سبز و خرم داشت و در آن انواع گل‌های زیبا و خوشبو فراهم آورده بود و هر روز بامداد پیش از آفتاب در کنار چمن‌ها و گل‌ها قدم می‌زد و از بوی خوش گل‌ها و هوای تر و تازه‌ی صبح و تماشای سبزه‌ها لذت می‌برد و از بس همیشه با نشاط و خنده‌رو بود دوستانش او را «پیر زنده دل» می‌نامیدند. او هم عقیده داشت کسی که هر روز سحر از خواب برخیزد و چند دقیقه در هوای پاکیزه و با طراوت صبح در کنار گل و سبزه قدم بزند هرگز دلش پیر نمی‌شود و همیشه با نشاط و زنده دل و خوشحال خواهد بود.

پیر زنده دل در میان گل‌های بسیاری که در باغ خود فراهم کرده بود به یک درخت گل سرخ که از همه‌ی گل‌ها زیباتر و خوشبوتر بود خیلی علاقه داشت و هر روز دانه دانه گل‌های آن را تماشا می‌کرد و می‌بوید و می‌گفت: «بلبل‌ها حق دارند که این قدر عاشق گل هستند، سبزه و گل صفای زندگی و مایه‌ی نشاط روح است.»

در صبح یکی از روزها که هنوز هوا به خوبی روشن نشده بود باغبان بنا بر عادت همیشگی در باغ قدم می‌زد تا اینکه به درخت گل سرخ رسید و بلبلی را دید که روی یکی از شاخه‌ها نشسته و با نوک خود برگ‌های یکی از گل‌های زیبا را پیش و پس می‌کند و سر خود را در میان گل فرو می‌برد و چهچه می‌زند و آواز می‌خواند و خوشحال است که همنشین گل است و در نتیجه گل سرخ پرپر می‌شود و می‌ریزد.

باغبان قدری ایستاد، به آهنگ دلکش بلبل گوش داد و از تماشای خوشحالی بلبل در وصال گل خرسند شد اما از پرپر شدن گل دلش می‌سوخت و چند لحظه طول کشید تا بلبل حضور باغبان را حس کرد و پرواز کرد.

روز بعد هم وقتی در هوای تاریک و روشن صبح به آنجا رسید باز بلبل را دید که یکی از گل‌ها را پریشان کرده و از بوی گل مست و غزل‌خوان شده. باز هم بلبل پرواز کرد و باغبان از اینکه بلبل یکی یکی گل‌های عزیزش را پرپر می‌کند خیلی غمگین شد و با خود گفت: «بلبل حق دارد گل را دوست ندارد اما گل برای تماشا کردن و بویدن است نه برای پرپر کردن و پریشان کردن، اینکه نمی‌شود، هی من زحمت بکشم و گل پرورش بدهم و هی بلبل بیاید آن را از هم بپاشد.»



روز سوم هم باز بلبل را دید که با یک گل دیگر گرم گفتگو و راز و نیاز است و برگ‌های آن گل هم به پای درخت فرو ریخته دیگر باغبان از دست بلبل خشمگین شد و گفت: «وقتی بلبل از آزادی سوء استفاده می‌کند سزایش قفس است.» دامی و تله‌ای در میان درختان گل گذاشت و بلبل را گرفت و او را در قفس زندانی کرد و گفت: «قدر آزادی ندانستی حالا اینجا باش تا بفهمی که پریشان کردن گل‌ها یعنی چه.»

بلبل وقتی خود را در قفس محبوس دید اعتراض کرد و به باغبان گفت: «ای دوست عزیز، من و تو هر دو دوستدار گلیم، تو گل را پرورش می‌دهی و باعث خوشحالی من می‌شوی، من هم پای گل سرود می‌خوانم و مایه‌ی دلخوشی تو می‌شوم، و همان طور که تو آزادانه در گلستان گردش می‌کنی، من هم می‌خواهم آزاد باشم، سبب چیست که مرا زندانی کرده‌ای؟ اگر مقصودت شنیدن آواز من است که خود آشیانه‌ی من در گلستان تو است و شب و روز برایت نغمه سرایی می‌کنم و اگر علت دیگری دارد بگو تا من هم بدانم.»

باغبان گفت: «نغمه سرایی بجای خود، اما تو روزگار مرا سیاه کرده‌ای و چند گل نازنین مرا آزاده‌ای، وقتی اختیارت دست خودت است بی اختیار می‌شوی و گل‌ها را پریشان می‌کنی سزایت همین است که در زندان قفس باشی و از سیر گلزار محروم باشی و این مکافات عمل تو است تا عبرت دیگران باشد.»

بلبل جواب داد: «ای آدم بی‌انصاف! تو با حبس کردن من که نمی‌گذاری در گلزار بگردم دل مرا شکستی و جانم را آزرده ساختی و آن وقت از مکافات عمل سخن می‌گویی؟ اما فکر نمی‌کنی که اگر مکافات وجود داشته باشد گناه تو از من بیشتر است، زیرا من گلی را پریشان می‌کنم اما تو دلی را پریشان می‌کنی!»

سخن بلبل در باغبان اثر کرد، از جواب او خوشش آمد و بلبل را از قفس آزاد کرد. بلبل بعد از اینکه آزاد شد رفت روی شاخه‌ی گل نشست و به باغبان گفت: «حالا که در حق من نیکویی کردی من هم به تو نیک می‌کنم، بدان که در زیر همین زمین که رویش ایستاده‌ای یک کوزه طلا پنهان است، بردار و خوش باش.» دهقان زمین را کند و سخن بلبل راست بود به او گفت: «خیلی تعجب می‌کنم که تو کوزه‌ی طلا را در زیر خاک می‌بینی، اما چطور دمی که من برای تو گذاشته بودم ندیدی و در آن گرفتار شدی؟»

بلبل جواب داد: «آری علتش دو چیز است: یکی اینکه هر قدر کسی بینا و دانا باشد گاهی پیشامد و تصادف روزگار که نامش را قضا و قدر می‌گذارند او را گرفتار می‌کند. دیگر اینکه، چون دوستدار کوزه‌ی طلا نیستم آن را می‌بینم و می‌گذرم اما چون دوستدار گل هستم در هوای عشق گل، دیده و گوش و هوش خود را از دست دادم و در میان درخت گل به دام افتادم و همه چیز وقتی از اندازه خارج شد مایه‌ی رنج است، حتی دوستی زیاد.» بلبل این را گفت و باز به سراغ گل‌ها پرواز کرد.

دوستی خرس

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک پیرمرد دهقان بود که تمام عمر خود را در کار کشاورزی و باغبانی گذرانده بود و کم کم باغ بزرگی در خارج شهر خریده بود و در آن درختان میوه‌دار بسیاری فراهم آورده بود.

میوه‌هایی که در آن باغ به عمل می‌آمد مانند انار ساوه، انگور شهریار، سیب تربت، هلوی مشهد، پرتقال شهسوار، خربزه‌ی اصفهان، هندوانه‌ی شریف آباد، گوجه‌ی برغان و گلابی نطنز و سایر میوه‌هایی که امروز به خوبی معروف است در نزد اهالی شهر نزدیک معروف بود و همه حسرت داشتن چنین باغی را می‌خوردند.

اما این پیرمرد دهقان هیچ کس را نداشت، در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و از اول جوانی به قصد کار کردن به ولایت غربت سفر کرده بود، در آن محلی هم که زندگی می‌کرد قوم و خویشی نداشت و چون در جوانی تهیدست بود و مردم بیشتر با ثروتمندان دوستی می‌کنند کسی با او دوست نشده بود، او هم بعد از اینکه با زحمت و کار و کوشش صاحب باغی به آن خوبی شده بود اظهار دوستی دیگران را به چیزی نمی‌خرید و این بود که به کلی بی‌کس مانده بود و تنها در باغ خود زندگی می‌کرد.

چنین بود تا یک روز که پیرمرد دهقان از بی‌کسی و تنهایی حوصله‌اش سر رفت و احساس وحشت کرد و با خود گفت: «قدری هم بروم بیرون گردش کنم شاید همجنسی پیدا کنم و دلم گشوده شود.» از باغ بیرون آمد و چون گردش در کوه را خوش داشت قدم زنان به طرف کوهساری که در آن نزدیکی بود روان شد. از قضا در آن کوه یک خرس پشمالوی پیر زندگی می‌کرد که چون در آنجا حیوانات دیگری نبودند او هم از تنهایی ملول شده بود و به طرف صحرا پایین می‌آمد تا در بیابان شاید جانوری بیابد و قدری درد دل کند. پیرمرد دهقان و خرس پیر میان راه به هم برخوردند.

پیر مرد وقتی خرس را دید که آهسته آهسته راه می‌رود و غمگین به نظر می‌رسد به او گفت: «حیوان زبان بسته چرا تنها گردش می‌کنی؟»

خرس جواب داد: «درد من همین است که تنها هستم بچه‌ها دنبال بازی می‌روند، جوان‌ها پرشور و پر کار هستند و ما که دیگر پیر شده‌ایم کسی با ما راه نمی‌رود و چون خیلی افسرده بودم گفتم قدری در صحرا بگردم شاید دلم بگشاید.»

باغبان گفت: «آهان، خوب می‌فهمم که چه می‌گویی، من هم از تنهایی توی باغ خود دلم گرفته بود. کار دنیا همین طور است هر قدر کسی از مردم بی‌نیاز باشد و به کسی محتاج نباشد باز تنها نمی‌تواند خوشبخت باشد و هر کسی به هم‌زبان و هم‌فکر احتیاج دارد.»

خرس از حرف‌های باغبان خوشحال شد و جواب داد: «پس معلوم می‌شود ما هر دو همدردیم، هر دو بی‌کس هستیم، هر دو پیر هستیم و هر دو دلمان از تنهایی گرفته و خوب است که با هم دوست باشیم و گاهی یکدیگر را ببینیم و قدری با هم صحبت کنیم.»

پیرمرد دهقان گفت: «من حاضرم، دوستی تو را می‌پذیرم و چون یک باغ بزرگ پر از میوه دارم اصلاً ممکن است به باغ من برویم و همیشه در باغ باشیم.»

با هم عهد دوستی بستند و به باغ در آمدند و خرس که خوراک و جای راحت و رفیق خوب پیدا کرده بود، به قدری خوشحال بود و به قدری محبت پیرمرد دهقان در دلش جا گرفته بود که می‌خواست جان خود را فدای او کند.

در هر کاری که می‌توانست با پیرمرد دهقان کمک می‌کرد و هر وقت کاری نداشتند سرگذشت‌های خود را حکایت می‌کردند و از معاشرت و دوستی همدیگر بسیار خوشحال بودند، بعد از ظهرها هم باغبان زیر درختی می‌خوابید و خرس که خیلی به دهقان محبت داشت دستمالی به دست می‌گرفت و برای راندن مگس‌ها از روی صورت دهقان او را باد می‌زد.

چند روز گذشت و در یکی از روزها که دهقان خوابیده بود و خرس باوفا به مگس پرانی مشغول بود، مگس‌ها بیشتر هجوم آورده بودند و یکی دو تا مگس سمج هم بودند که از کنار لب و دهان پیرمرد دهقان دور نمی‌شدند، هی می‌پریدند و می‌نشستند و چند بار هم پیرمرد در خواب ناراحت شده و با تکان دادن سر خود مگس‌ها را رانده بود ولی باز مگس‌ها ول کن نبودند.

کم کم خرس از دست مگس‌ها خیلی خشمگین شد که چرا دوست عزیزش را از خواب بیدار می‌کنند و هر قدر هم دستمال را تکان می‌داد نمی‌ترسیدند.

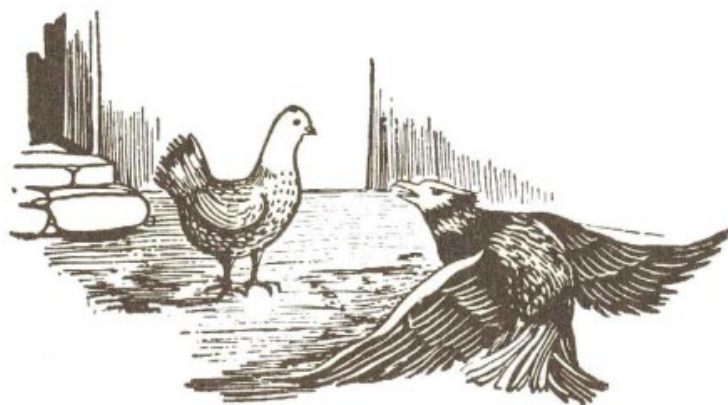
عاقبت خرس فکری کرد و با خود گفت: «عجب مگس‌های پررو و سمجی هستید! الان بلایی به سرتان بیاورم که دیگر ارباب عزیز و دوست مهربان مرا اذیت نکنید.» آن وقت خرس، سنگ بزرگی را که ده من وزنش بود از کنار باغچه برداشت و سر دست بلند کرد و مگس‌ها را که روی صورت پیرمرد نشسته بودند نشانه گرفت و سنگ را محکم روی مگس‌ها زد!

البته مگس‌ها پرواز کردند ولی سر و کله‌ی پیرمرد دهقان خرد و خمیر شد و پیرمرد جان خود را در راه دوستی با خرس از دست داد. البته خرس می‌خواست به پیرمرد خدمت کند اما چون نادان بود، به قصد خوبی کردن دوست خود را هلاک کرد و از آن روز در مورد دوستی با دوستان نادان این مثل معروف شده که می‌گویند «دوستی فلان کس مثل دوستی خرس است.»

گناه مرغ خانگی

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یک باز شکاری را با تیر زده بودند و پس از مقداری پرواز از هوا در افتاده بود و ناله می‌کرد و در آن نزدیکی یک مرغ خانگی به دانه خوردن مشغول بود. وقتی مرغ ناله‌ی باز شکاری را شنید نزدیک تر آمد و گفت: «انشاء الله بلا دور است، اگر کمکی از دست من برآید در خدمتگزاری حاضرم.»

باز شکاری گفت: «اگر کمکی هم از دستت برآید نمی‌خواهم کاری بکنی، از من دور شو که هرگز من و تو نمی‌توانیم با هم بسازیم و هیچ از اخلاق تو خوشم نمی‌آید.»



مرغ خانگی گفت: «خواهش می‌کنم کم لطفی نکنید، مگر من چه گناهی کرده‌ام که شما از دیدار من بیزار هستید؟»

باز شکاری گفت: «عیب تو این است که نمک شناس هستی و از وفا و جوانمردی بویی نبرده‌ای و من شخصی بزرگ منش و جوانمردم و ننگ دارم از اینکه با مردم بی‌وفا آشنا باشم.»

مرغ خانگی از این حرف تعجب کرد و گفت: «چرا بیخود به من تهمت می‌زنی و بی دلیل سخن می‌گویی؟ مگر از من چه بی‌وفایی دیده‌ای که این قدر در نظر تو بد هستم در صورتی که من مرغ اهلی هستم و تو وحشی هستی. جوانمرد کسی است که حرفش دلیل عاقلانه داشته باشد، به چه دلیل مرا بی‌وفا می‌دانی؟»

باز شکاری گفت: «علامت بی‌وفایی تو این است که آدم‌ها درباره‌ی تو این قدر خوبی می‌کنند، آب و دانه می‌دهند، جا و منزل می‌دهند و شب و روز در پرورش و نگاهداری تو کوشش می‌کنند و تو از لطف و مهربانی آنها گوشه‌ای و توشه‌ای داری، ولی بعد از همه‌ی اینها هر وقت که می‌خواهند تو را در طویله یا باغچه بگیرند از جلوی آنها فرار می‌کنی، به این گوشه میدوی، از آن گوشه در می‌روی و از مرغ‌های وحشی بیشتر وحشیگری و غریبی می‌کنی. حق نمک نمی‌شناسی و از ارباب خود

می‌ترسی. ولی ما بازهای شکاری با اینکه جانوری وحشی هستیم همین که چند روزی با کسی آشنا شدیم و الفت گرفتیم و از دست او نان و نمک خوردیم وفاداری به خرج می‌دهیم، برای آنها شکار می‌کنیم و هر قدر هم از ایشان دور باشیم به محض اینکه ما را صدا می‌کنند یا سوت می‌زنند فوری بر می‌گردیم و روی دست و شانه‌ی آنها می‌نشینیم و هیچ فرار نمی‌کنیم و از مرغ‌های اهلی هم خودمانی‌تر هستیم.»

مرغ خانگی جواب داد: «حالا که با دلیل و برهان سخن گفتی جوابت را با دلیل و برهان می‌دهم، گاهی علت اینکه مردم یکدیگر را گناهکار می‌دانند و دیگری را بد می‌شمارند همین است که از دردهای دل یکدیگر خبر ندارند و همیشه ظاهر کار را در نظر می‌گیرند و یک طرفه قضاوت می‌کنند. تو هم در حق من همین اشتباه را می‌کنی، تو فقط گریختن مرا دیده‌ای و از درد دل من خبر نداری زیرا تو در برابر خوراکی که به تو می‌دهند شکاری می‌کنی و من در برابر خوراکی که می‌خورم تخم می‌کنم، تا اینجا هر دو با هم مساوی هستیم... اما علت باز آمدن تو و علت گریختن من این است که تو هرگز یک باز شکاری را بر سیخ کباب ندیده‌ای و ترس جان نداری و من بسیار مرغ خانگی را بر سیخ کباب و در ظرف بریان دیده‌ام و بیم جان دارم، اگر تو نیز همجنسان خود را بر سیخ کتاب و روی آتش می‌دیدى هرگز به آدم‌ها نزدیک نمی‌شدى و اگر من بام به بام می‌گریزم تو کوه به کوه می‌گریختی. آیا این سخن را قبول نداری؟»

باز شکاری انصاف داد و گفت: «راست می‌گویی، من فقط ظاهر کار را دیده بودم و از اینجا بر من معلوم شد که هرگز درباره‌ی مردم به ظاهر قضاوت نباید کرد. بسیار کارهای مردم هست که به نظر ما گناه ایشان است اما اگر حقیقت حالشان را بدانیم شاید بر آنها ببخشیم و بدانیم که حق با ایشان است.»

چند کلمه هم با بزرگ‌ها

در اینکه بچه‌های ما هم به سهم خود مانند بزرگ‌ها از «فقر کتابی» دچار محرومیتی اسفانگیز هستند حرفی نیست. همه‌ی کسانی که درباره‌ی تربیت و تعلیم کودکان اندیشه می‌کنند این را می‌دانند. در حالی که در مطبوعات زبان‌های دیگر مثلاً انگلیسی، در زمینه‌های مختلف و برای هر دوره از سنین خردسالان و نوجوانان آنقدر کتاب‌های گوناگون وجود دارد که اگر یکی بخواهد همه‌ی آنها را بخواند به پیری می‌رسد. در زبان ما عده آثاری که برای مطالعه‌ی کودکان چاپ شده باشد معدود است.

تازه در میان کتاب‌هایی که برای این منظور فراهم شده نیز کتاب خوب واقعی کمیاب است و نمی‌توان گفت حتی نیمی از آنچه تا کنون برای کودکان تألیف یا ترجمه شده به تمام معنی برای آنان مناسب و مفید بوده است. برخی از داستان‌ها هست که سراپا پوچ و بی‌معنی و پر از خواب و خیال است و از بی‌فایده هم بدتر است و گرچه ممکن است کودکان بر اثر کنجکاوای فطری یا اختیار ناگزیر آنها را بخوانند ولی جز معیوب کردن مغز سالم بچه‌ها حاصلی ندارد و آنان را از پیروی افکار سالم و سودمند نیز باز می‌دارد، بعضی دیگر از افسانه‌ها و قصه‌ها هست که ممکن است زیان‌بخش نباشد، اما چیزی به بچه نمی‌آموزد و اگر از بزرگ‌ها منظور و مقصود آن را بپرسند پاسخی وجود ندارد، شاید اینگونه قصه‌ها روزی و روزگاری دور از این ایام کمی از بی‌فایده بهتر بوده است.

اما امروز طبع و نشر آنها برای بزرگ‌ها که در کار گرد کردن کلکسیون آثار پیشینیان باشند بیشتر به درد می‌خورد تا بچه‌ها. البته در سال‌های اخیر کوشش‌هایی مؤثر برای تهیه‌ی خواندنی‌هایی برای کودکان شروع شده است، سلسله کتاب‌های زیبا و مفید «علوم به زبان ساده» - که با همکاری مؤسسه‌ی فرانکلین برای کودکان چاپ می‌شود - و سری کتاب‌هایی که به وسیله‌ی بنگاه ترجمه و نشر کتاب برای نوجوانان نشر می‌شود، از جمله کارهای با ارزشی است که به تازگی بر کوشش‌های انفرادی دیگر افزوده شده. مجلات مختلفی نیز برای خردسالان انتشار می‌یابد که با صرف نظر از مندرجات آن به طور کلی برای تحریک و ترغیب آنان به مطالعه مؤثر می‌افتد، اما نکته‌ای که توجه به آن بسیار مهم است این است که هنوز در آثاری که غالباً برای اطفال ترجمه می‌کنند و بر آنان منت می‌گذارند مطالب علمی و کارآموز کمتر دیده می‌شود در حالی که در دنیای آینده جوانان ما و مردم ما هم چون دیگران به علم و صنعت بیش از هذیان‌ها و مهملات احتیاج دارند، وانگهی افسانه‌ها و داستان‌های قدیمی که از زبان‌های دیگر برای بچه‌ها ترجمه می‌شود غالباً تازگی ندارد و بهتر از آنها را خودمان در منابع شرقی و کتب قدیم داریم. یک نمونه‌ی خوب آن همان افسانه‌های ملی است که از زبان مردم گرفته می‌شود و قسمت عمده‌ای از آنها تا کنون با هم گامی آقای صبحی و رادیو ایران تهذیب و تدوین

شده و بارها دیده شده که هرگاه نظایر آن از زبان‌های دیگر به فارسی برگردانده شده، اگر هم اصل آن از ریشه‌ی فارسی اقتباس نشده بوده باری آنچه ترجمه شده بی‌نمکنتر از آنچه خودمان داریم از کار درآمده است و برای تهیه‌ی قصه و داستان برای کودکان هرگاه تنبعی در آثار قدیم فارسی بشود هزاران افسانه و حکایت که به تمام معنی، خوب و آموزنده هم باشد در آثار گذشتگان خودمان وجود دارد.

قصه‌های کتاب حاضر نمونه‌ای از این نوع آثار است که اقلاً از هزار سال پیش در دست ماست و با صرف نظر از چند تایش که در کتب کلاسی با مجموعه‌های دیگر بی ذکر مأخذ نقل شده هنوز به این صورت برای کودکان آماده نشده بود و اگر نگارنده موفق شده باشد در ساده کردن انشاء از عهده‌ی انجام نیت خود برآید اکنون به صورتی نوشته شده که برای نوآموزان مناسب گردیده است و چنان که خواننده‌ی فهیم در می‌یابد جز اینکه قصه‌ها از زبان حیوانات نقل می‌شود هیچ چیز عجیب غریب دیگری ندارد اما در عین حال برای کودکان هم شیرین و گیرا و هم مفید و آموزنده است.

این مجموعه دارای بیست و پنج قصه است که همه‌ی آنها از کتاب کلیله و دمنه گرفته شده. کلیله و دمنه جمعاً دارای صد حکایت دراز و کوتاه است که همه‌ی آنها به درد کودکان و حتی جوانان نمی‌خورد، زیرا بسیاری از حکایات مندرج در کلیله پر از طلسم و جادو و رویا و هذیان است و آدم بزرگ را نیز مگ می‌کند تا چه رسد به خردسالان، و بعضی دیگر قصه‌هایی است که محتوای آن با مقتضای سن کودکان مناسب نیست و در آنها از عشق‌ها و نیرنگ‌ها سخن رفته است که فقط برای پخته ممکن است از بی‌فایده بدتر نباشد. به عبارت دیگر کلیله و دمنه شامل مطالب و حکایاتی است که از مقداری از آن هرگز نمی‌توان صرف نظر کرد و هرگز کهنه نمی‌شود اما مقداری از آنها را با هیچ تعصب خشکی هم نمی‌توان برای دنیای امروز سودمند دانست. این بیست و پنج قصه‌ای که از صد حکایت موجود در کلیله و دمنه انتخاب شده به گمان نگارنده بهترین قصه‌هایی است که در هر زمان می‌تواند فایده‌ای در بر داشته باشد اما این قصه‌ها هیچ کدام در اصل کلیله و دمنه درست به همین شکل و مضمونی که در اینجا هست نیست و گرچه هیچ یک از آنها در اینجا از اصل مقصودی که در آن ملحوظ بوده خارج نشده یا به کلی دگرگون نگردیده است ولی علاوه از عبارات آنکه بسیار ساده‌تر شده در استخوان بندی داستان و در محاورات گاهگاه تصرف‌هایی شده است تا به گمان نگارنده بر جلوه‌ی کودکانه‌ی داستان یا به فهم آن کمکی شده باشد. این را هم باید گفت که در این کتاب نیز به تبعیت از اصل مأخذ غالباً نکاتی را که هدف نقل داستان‌هاست به تصریح یادآوری شده در صورتی که ممکن بود نتیجه‌گیری را به عهده‌ی خواننده گذاشت، اما چون قصد نگارنده ایجاد یک اثر با شبیه‌سازی آثار هنری نیست بلکه منظور توجه دادن کودکان به برخی از اصول است بیشتر شیوه‌ی درسی رعایت شده است تا داستان نویسی. یقین هم دارم که در ساختن و پرداختن این

قصه‌ها آن طور که از همه جهت بی‌عیب باشد و مورد پسند اهل فضل قرار گیرد کامیاب نشده‌ام اما آرزوی این توفیق را داشته‌ام و از کوششی که در این کار به کار برده و راهی که برای جستجوی داستان‌هایی از این گونه در متون قدیم باز کرده‌ام و از حاصل موجود آن - تا ایراد صحیحی بر آن وارد نشده باشد - خرسندم، زیرا تصور می‌کنم مجموع آنچه در این «مجلد اول» قصه‌های خوب جا گرفته است در زمینه‌ی خودش از سایر آثار چاپ شده مخصوص کودکان مفیدتر است و این کار را باز هم درباره‌ی سایر منابع فارسی دنبال خواهم کرد. این است که از اهل فن، از مادران و پدران و مربیان و معلمان اطفال انتظار دارم هرگاه این کتاب را پس از مطالعه و ملاحظه واقعاً سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات دیگر این سلسله کتاب‌ها هر چه بیشتر در معرفی آن به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه در ضمن ملاحظه‌ی کتاب به نکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری آن را لازم یا مفید تشخیص دادند برای اینکه خدمتی به فرزندان خود انجام داده باشند نظریات انتقادی و راهنمایی‌های خود را کتباً به وسیله‌ی مؤسسه‌ی ناشر یا به نشانی «تهران، صندوق پستی ۱۰۹۱» به نام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپ‌ها و مجلدات دیگر از نظر صاحب نظران نیز بیشتر استفادہ شود.

م. آذر اسفند ماه ۱۳۳۶

نظر صاحب نظران

جلال آل احمد:

آقای آذری، یا آن طور که تازگی‌ها دانسته‌ایم: مهدی آذر یزدی. هفته‌ی پیش که از درس برمی‌گشتم در کتابفروشی این آقای زمانی کتاب **قصه‌های خوب** را دیدم، یعنی خریدم و همان روز در حدود نصف آن را خواندم البته... اما یادداشت‌هایی را که... اولاً خوشحال شدم که شما هم روی پای خود بلند شدید و با این قدم اول بسیار سنگین و پخته امیدوارم راه درازی را بتوانید بسپرید... با نثر شیرین و کار کشته‌ی خودتان که در آن بمنتهای درجه از نثر قلابی و قابلمه‌ای روزنامه‌ها گریخته بودید سابقه‌ی طولانی خودتان را در امر مطبوعات نشان داده بودید و با انتخاب دقیق قصه‌ها حُسن سلیقه‌ی خودتان را ... می‌دیدم که از همین کتاب‌ها که برای معلمی مثل من دیگر... چه کتاب شیرینی می‌شود درآورد.

اما موضوع... و دیگر اینکه همه‌ی قصه‌ها با روزی و روزگاری شروع شده بود. چرا؟ به تأثیر از اصطلاح اروپایی متداول در چنین موارد که نبود، این مسلم، شاید...؟ اگر این‌طور باشد بد نیست ولی من به هر صورت ترجیح می‌دهم که این چنین قصه‌هایی همیشه با همان «یکی بود و یکی نبود» خودمانی شروع شود. می‌دانید، اینجا دیگر صحبت از یک فرمول نیست، صحبت از پیش درآمدی است که نوازنده می‌زند و خواننده می‌فهمد آهنگ چیست و چه جور باید شروع کند. یک نوع آمادگی قبلی می‌دهد. در همه‌ی ذهن‌ها جا افتاده است. زنگ خاصی دارد که فقط از یک تکه مس یا برنز سه هزار ساله برمی‌آید.

اما داستان‌ها- از آن قسمت که خواندم مرغان کارآگاه، شتر خوش باور، گربه‌ی پیرزال و شکارچی دانش آموز به قدر کافی خوب بود. روان خالی از تعقید و به زبان بچه‌ها. اما در بعضی قصه‌های دیگر نکاتی بود که گاهی لطف بیان شیرینی را که برای بیان داستان‌ها به کار برده بودید از میان می‌برد که حالا برایتان می‌شمارم.

یکی اینکه... دیگر اینکه... همچنین...

بقیه‌ی کتاب را هم خواندم... از خودتان چیزهای بسیار در این کتاب گذاشته‌اید و چه خوب که این کار را کرده‌اید چون در غیر این صورت می‌شد همان **کلیده** یا همان **انوار سهیلی**، مثلاً... راستی خوب بود. با اینکه خدا عالم است کلیده را چند بار درس داده‌ام هیچ وقت از خواندن آن این احساس به من دست نداده بود. این بود که اول گفتم شاید در این کتاب بیشتر با آقای آذر سر و کار داریم ولی دیدم با صرف نظر از جا پاهای فراوان جناب ایشان این ناله طنین فریادی را دارد که از بالاسر قرن‌ها پیش گذشته و به همین مناسبت بود که تاسف خوردم که چرا در این کتاب هم...

توضیحاتی که درباره‌ی... داده‌اید یک مرتبه آدم را از دنیای کودکان بیرون می‌برد و وارد می‌کند به... حیف نیست؟ قلم را می‌بینید که چه سخت باید کنترل کرد؟ شاید این هم یکی دیگر از مواردی باشد که باید جای پای آرزوهای نویسنده را در آن جست که امیدوارم ظنی به خطا باشد ولی بهتر نیست که...؟ صاف و پوست‌کنده این یک نوع آلودگی است که در کتاب سرکار راه باز کرده و من اگر جای شما بودم این یک تکه را قیچی می‌کردم در صفحه‌ی... کلمه‌ی... را به کار برده‌اید که در یک شعر می‌تواند تعبیری زیبا هم باشد ولی فکر نمی‌کنید که برای بچه‌ها یک نوع لغت‌سازی بی‌مورد باشد؟...

تصویرها روی هم رفته خوب نبود مثلاً... و نیز... یا... چه خوب بود نفاش‌های ما اقلاً از یک باغ وحش دیدن می‌کردند و سر و تن و پای حیوانات را عوضی نمی‌گرفتند و... بدتر از همه طرح روی جلد بود که در آن یک سرو و یک بابائونل کم داشت تا بشود تصویری برای بچه‌های فرنگی، بادبادک غیر چهارگوش، ناقوس، قو یا لکلکی که قن‌داق به منقار گرفته برای خانواده‌ای بچه می‌برد، خانه‌ی برج مانند و سورت‌مهی بچه‌ها که در هیچ جای این ولایت سراغ نداریم، اینها همه فرنگی مابی‌اند، چرا می‌گذارید اینطور توی...؟

در داستان... کلمه‌ی... آمده است. بهتر نیست این جور داستان‌ها را از تمام نشانه‌های زمان و مکان خالی کنیم؟ آن هم با آن لباس‌هایی که در تصویرهای کتاب تن آدم‌ها کرده‌اید. همچنین... اما در نثر کتاب غیر از نکاتی که گفته شد عیب دیگری ندیدم. موفق باشید.
(از نامه‌ی پستی مورخ ۹ آبان ۱۳۳۷ - با نقطه‌نشانی به جای بعض مطالب)

استاد سعید نفیسی

کتاب برای کودکان

به عقیده‌ی من، نوشتن و چاپ کردن کتاب‌های خوب برای کودکان واجب‌تر از تهیه‌ی کتاب برای بزرگسالان است، زیرا اگر کودک با اندیشه‌ی نادرست تربیت بشود در مراحل دیگر به زور هیچ کتابی نمی‌توان آن اندیشه را از ذهن او بیرون کرد.

وانگهی کسی که در کودکی به کتاب خواندن خو نگیرد و آن را جزء فرایض زندگی نداند در سن‌های دیگر کتاب را جزء ضروریات خود نخواهد دانست و ما می‌دانیم که امروز کتاب از نیازمندی‌های درجه‌ی اول زندگی هر کسی است.

برای کودکان کتاب تهیه کردن بسیار دشوارترست تا آماده کردن کتاب برای اشخاص مسن. مولانا جلال‌الدین به بهترین وجهی این مطلب مهم را ادا کرده است:

چون که با کودک سرو کارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد

درست‌تر از این نکته‌ای در جهان نیست. کسی که کتاب برای کودکان می‌نویسد باید در هر کلمه و هر سطر اندیشه کند، کلماتی برگزیند که ملایم طبع کودکان باشد و نوآموزان از آن رم نکنند، مطالبی بنویسد که باب طبع کودکان باشد و کودکان با ذوق و شوق بی آنکه کسی آنها را تحریک بکند بخوانند. جمله‌ها باید کوتاه و موجز و رسا باشد. داستانی که می‌نویسد باید دلنشین و طبع انگیز باشد. این یک نوع خاصی از نویسندگیست و به همین جهت در همه‌ی زبان‌ها نویسندگانی که برای کودکان می‌نویسند معدودند و انگشت‌نما هستند.

خوشبختانه در این اواخر توجه به این مطلب بسیار مهم که کودکان هم کتاب می‌خوانند بیدار شده است. مؤسسه‌ی فرانکلین و بنگاه ترجمه و نشر کتاب یک عده‌ی تا اندازه‌ای کافی کتاب‌هایی برای کودکان و جوانان فراهم کرده‌اند. من این کار را بسیار می‌پسندم و یقین دارم در آینده‌ی ایران بسیار مؤثر خواهد بود.

کتاب‌هایی که در این مدت برای کودکان تهیه شده است بیشتر ترجمه از کتاب‌های معروف اروپا در این زمینه است و این کار بسیار خوب بود، زیرا اروپاییان در این زمینه‌ها ورزیدگی و آزمودگی بسیار دارند. جهان امروز ما را وادار می‌کند همه افکاری را که اروپاییان به کودکان خود می‌دهند ما هم به کودکان خود بدهیم وگرنه زندگی آینده برایشان تلخ خواهد شد و ناکامی‌های بسیار خواهند دید. در برابر این فکر مصاب اندیشه‌ی دیگری هم هست که کمتر از آن مقرون به صواب نیست و آن اینست که کودک ایرانی باید از افکار پدران و نیاکان خود هم بی هیچ قید و شرطی آگاه باشد تا همیشه ایرانی بماند و ایرانی کامل عیار باشد. پس قهراً این فکر پیش می‌آید که باید داستان‌های قدیم ایران را هم برای کودکان به زبان ساده نوشت؟ یعنی همان کاری را باید کرد که اروپاییان برای داستان‌های خود کرده‌اند.

در این زمینه آقای مهدی آذر یزدی کار بسیار جالبی کرده، دو جلد کتاب خواندنی و دیدنی به عنوان **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** چاپ کرده است که یک مجلد شامل داستان‌های **کلیله و دمنه** و مجلد دیگر شامل داستان‌های مرزبان نامه است، انشای هر دو جلد روان و دل انگیز و کاملاً در خور فهم و استعداد و ذوق کودکانست، هر دو کتاب خوب چاپ شده و توجه کودکان را حتماً به بهترین وجهی جلب خواهد کرد. حروف درشت و تصاویر خوب که از نمونه‌های خوب نقاشیست بر جلوه‌ی کتاب بسیار می‌افزاید. روی هم رفته اقدامی که آقای آذر یزدی کرده در خور قدردانی و ستایش است.

(نقل از شماره‌ی پنجم، سال دوم مجله‌ی «راهنمای کتاب»)

لیلی ایمن (آهی):

قصه‌های خوب

نام کتاب **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** حاکی از ذوق سلیم نگارنده‌ی آن است، زیرا بدون گفتگو هر طفلی که این کتاب را به دست گیرد خود را از «بچه‌های خوب» خواهد دانست و چه بسا که همین، پندار او را خوب و خوب تر سازد. داستان‌های این کتاب از **کلیله و دمنه** و **انوار سهیلی** گرفته شده و در انتخاب حکایات نیز دقت فراوان به کار رفته است و به خوبی مشهود است که اصول تربیتی در انتخاب آن‌ها ملاک و معیار بوده است. لحن داستان‌ها بسیار مطبوع است و کاملاً جنبه‌ی داستان‌سرایی آن محسوس می‌باشد و از این رو، گذشته از اینکه برای خوانندگان جوان جالب است کار خواننده‌ی بزرگسال و قصه‌گو را نیز به مراتب آسان کرده است. دیگر از محسنات این کتاب عکس‌های واضح و روشن آن است که گرچه کوچک است و رنگی نیست ولی وضوح آن توجه خوانندگان را به خوبی جلب می‌کند.

به نظر می‌رسد اطفالی خواهند توانست از خواندن این کتاب لذت فراوان ببرند که در حدود سنین دبستانی باشند. یعنی بین هفت و یازده سالگی. برای کودکان کوچک‌تر از هفت سال این کتاب مفهوم نیست و گرچه ممکن است از روی ادب به قصه‌های آن گوش دهند ولی نوع داستان‌ها به قدر کافی برای آنها مؤثر و جالب نیست. نوجوانان دبیرستانی نیز دیگر حوصله‌ی این گونه داستان‌ها را ندارند و حس ماجراجویی و کنجکاوی آن‌ها چنانکه باید و شاید از خواندن چنین قصه‌ها ارضا نمی‌شود.

به نظر ما در چنین کتاب‌ها شاید بهتر باشد که نتیجه‌گیری از حکایات به عهده‌ی خود کودکان محول گردد، زیرا در این داستان‌ها نتیجه‌ی اخلاقی کاملاً واضح است و بسیار بعید به نظر می‌رسد که طفل نتیجه‌ی مورد نظر را درک نکند. بنابراین احتیاجی به افاده‌ی نصایح مستقیم نیست.

به کار بردن اصطلاحات مودبانه‌ی از قبیل «...» * گرچه از لحاظ استعمال مانعی ندارد ولی از لحاظ تربیتی به کار بردن آنها برای اطفالی که هنوز قدرت تمیز صحیح و سقیم ندارند صحیح به نظر نمی‌رسد. البته ممکن است گفته شود که اصطلاحات زنده‌تر از اینها را متأسفانه خود والدین در محیط خانوادگی به کار می‌برند و لکن نباید فراموش کرد که از گفتن داستان برای کودکان این سنین هدف‌های تربیتی و اخلاقی بسیار مهمی در نظر است که استفاده از این گونه عبارات و اصطلاحات از فایده‌ی آن می‌کاهد.

* این چند کلمه در چاپ جدید اصلاح شده است.

با تمام دقتی که در نوع کاغذ و چاپ و تصاویر کتاب معمول شده است متأسفانه گاه‌به‌گاه اغلاط چاپی به چشم می‌خورد که به عنوان نمونه «...» و «...*» را می‌توان نام برد. از این نکات مختصر که بگذریم همانطور که در ابتدا گفته شد کتاب **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** از بهترین آثاری است که برای خوانندگان خردسال فارسی زبان فراهم آمده است و جای خوشوقتی است که نویسنده‌ی محترم آن قصد دارد مجلدات دیگری در همین سلسله انتشار دهد و داستان‌های کتاب‌های مشهور فارسی را به زبان کودکان تألیف نماید.

تهیه‌ی داستان‌های مشهور ملی به زبان کودکان در بسیاری از ممالک رواج کامل دارد و در آشنا ساختن کودکان با آثار ادبی بسیار مفید واقع می‌شود.

در زبان فارسی این اقدام مهم به تازگی آغاز شده است و امید می‌رود با انتشار سایر مجلدات **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** و کتاب‌هایی نظیر آن کودکان فارسی زبان از اوایل طفولیت با آثار برجسته و مهم زبان فارسی و محتویات آن‌ها آشنایی پیدا کنند.

(نقل از شماره‌ی چهارم، سال اول «مجله‌ی راهنمای کتاب»)

«سخن» معرفی می‌کند:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

این کتاب که اینک به صورت داستان برای کودکان انتشار یافته است همان داستان‌هایی است که در کتاب **کلیده و دمنه** دیده‌ایم. مؤلف این داستان‌ها را برای استفاده‌ی کودکان به زبان ساده‌ای برگردانده و در این کار نیز توفیق حاصل کرده است. کتاب روی هم رفته شامل ۲۵ داستان برگزیده است که کاملاً برای کودکان مفید است. اقدام مؤلف و همچنین ناشر کتاب در تدوین و تنظیم این نوع کتب درخور تقدیر است. چاپ کتاب بسیار خوب و وجود تصاویری در متن به ارزش کتاب افزوده است.

(نقل از مجله‌ی «سخن»، شماره‌ی ۷ سال ۹)

«راهنمای کتاب» معرفی می‌کند:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

در این کتاب مجموعه‌ی بیست و پنج قصه از داستان‌های **کلیده و دمنه**، قصه‌هایی که مطالب آن با گذشت زمان کهنه نمی‌شود به زبانی بسیار ساده و خوش عبارت برای کودکان گرد آمده است و هر یک از این قصه‌ها درسی از زندگی و اخلاق است و خواننده‌ی خردسال خود را در ضمن اینکه سرگرم می‌سازد به تفکر و مقایسه اشخاص داستان با خودش نیز وا می‌دارد. سیر قصه و داستان برای کودکان در همین تفکر و مقایسه نهفته است. همین جاست که کودک به پیروی از اشخاص داستان و تقلید از

آنها به کار خوب روی می‌آورد یا برای احتراز از زبانی که به آنها رسیده از کارهای بد روی گردان می‌شود.

(از شماره‌ی دوم - سال دوم)

دومین جلد از سلسله قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب داستان‌های مرزبان نامه‌ی سعدالدین وراوینی است. مرزبان نامه از متون نسبتاً مشکل زبان فارسی اما دلکش و نکته آموز است. داستان‌های آن بیشتر گفتگوی میان حیوانات است. ساده کردن این نوع داستان‌ها و بیرون کشیدن آن‌ها از میان متون زبان فارسی برای کودکان عصر اتم کاری است سودمند، هم قصه می‌خوانند و هم با ذوق و اندیشه‌ی ایرانی آشنا می‌شوند. امیدواریم آقای آذر بتواند همین کار را برای کتاب‌های دیگر نیز بکنند. نثر آقای آذر در این کتاب‌ها روان و ساده و درخور درد کودکان است.

(از شماره‌ی پنجم، سال دوم مجله‌ی «راهنمای کتاب»)

«یغما» معرفی می‌کند:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

... این کتاب با انشایی بسیار ساده و روان و درست نوشته شده و مطالعه‌ی آن برای همه، مخصوصاً خردسالان مفید است. از کتاب‌هایی که برای بچه‌ها نوشته شده هیچ یک به این خوبی نیست. چاپ و تصاویر آن هم زیباست... به همه‌ی خانواده‌ها توصیه می‌کنیم این کتاب را برای فرزندان خود تهیه کنند و اگر راستی آن را نپسندیدند همچنان تمیز و نآلوده بیاورند به دفتر مجله‌ی یغما و پول خود را باز پس بگیرند.*

(نقل از مجله‌ی «یغما» - شماره‌ی ۱۲، سال ۱۲)

کتابخانه‌ی «کیهان»

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

کتاب‌هایی که تاکنون در ایران برای کودکان چاپ شده از لحاظ ارزش تربیتی آنها به سه دسته تقسیم

می‌شوند:

* توصیه‌ای با «ضامن اجرایش» کاری که هیچ مجله‌ای برای هیچ کتابی نکرده است. در واقع تا این حد بزرگواری از کسی چون سید استاد «حبیب یغمائی» که از نوادر خوبان روزگار ما است عجیب نیست. اما قبول کتاب مرجوع شده که برای «یغما» کرامت و محبت است برای ناشر وظیفه ایست و مدیر انتشارات امیرکبیر نیز به سهم خود از لطف بی‌قیاس استاد سپاسگزار است.

دسته‌ی اول کتاب‌هایی است که مشغولیتی برای کودکان فراهم می‌کند، اما مندرجات آن‌ها برای ذهن ساده و نقش‌پذیر کودکان زیان دارد.

دسته‌ی دوم کتاب‌هایی است که برای کودکان نه زبانی دارد و نه سودی و تنها وسیله‌ی سرگرمی مباح و بی‌خاصیتی است.

دسته‌ی سوم که از آن دو نوع دیگر کمیاب‌تر است کتاب‌هایی است که در تهیه و تنظیم آن هدف تربیتی منظور شده است و مطالب سودمند و سالمی دارد و کتابی که اخیراً به نام **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** به وسیله‌ی آقای مهدی آذر یزدی تهیه شده و از طرف مؤسسه‌ی امیرکبیر انتشار یافته از این دسته‌ی سوم است.

کتاب **قصه‌های خوب** جمعاً دارای ۲۵ داستان است که از کتاب معروف **کلیده و دمنه** اقتباس و به زبان ساده و شیرین نوشته شده. البته کتاب **کلیده** متجاوز از هفتاد حکایت دارد که همه‌ی آن‌ها آموزنده نیست و حسن انتخابی که در این مجموعه مشاهده می‌شود قابل تمجید است.

از مزایای دیگر این کتاب اینست که تمام این قصه‌ها شرقی است و مأخذ آن‌ها معلوم است، سبک انشاء آن هم سالم و قابل فهم برای همه‌ی کودکانی است که کمی خواندن و نوشتن یاد گرفته باشند. امیدواریم آقای آذر یزدی در تهیه‌ی مجلدات دیگر این کتاب نیز از سایر منابع فارسی موفق باشد و توصیه می‌کنیم همه‌ی بچه‌های خوب کتاب قصه‌های خوب را بخوانند.

(روزنامه‌ی «کیهان» شماره‌ی ۴۵۴۷، ۲ شهریور ۱۳۳۷)

کتابخانه‌ی «اطلاعات»:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

تهیه‌ی کتاب‌های گوناگون در زمینه‌های مختلف علوم و ادبیات برای کودکان یکی از کارهای بسیار لازم و مفید است و در این کار آنچه بیشتر واجد شرایط اهمیت است رعایت نکات اساسی در تربیت فکر نونهالان می‌باشد.

خوشبختانه در سال‌های اخیر توجه بیشتری به خواندنی‌های کودکان پیدا شده و کتب متعددی از آثار اروپایی ترجمه می‌شود که به جای خود ضرورت دارد اما آشنایی کودکان با آثار مهم ادبی ایران نیز نباید فراموش شود و اقدام شایسته‌ی آقای مهدی آذر یزدی در تهیه‌ی یک سلسله کتب از آثار ایرانی به نام قصه‌های خوب جالب و قابل توجه است.

جلد دوم این کتاب که برگزیده از داستان‌های **مرزبان نامه** است و توسط مؤسسه‌ی امیرکبیر چاپ شده و اخیراً به دست ما رسیده کتابی است که هم نثر فارسی آن سالم و هم چاپش خوب و هم مطالبش برای مطالعه‌ی کودکان سودمند و آموزنده است و می‌توان گفت **قصه‌های خوب** اسمی با مسمی است و

جا دارد که هم‌هی بچه‌های خوب آن را بشناسند و بخوانند. موفقیت نویسنده و ناشر را در انتشار جلد‌های دیگر این کتاب خواستاریم.

(روزنامه اطلاعات مورخ ۳۸/۱۱/۳۰)

و چند کلمه‌ی دیگر از نگارنده:

اگر کسانی باشند که بتوانند کتابی را بهتر از آنچه فراهم کرده‌اند بکنند و نکرده باشند، و برای بستن زبان منتقدان معاذیری بتراشند اعتراف می‌کنم که من یکی از آن کسان نیستم. حدود کوششی که در انتخاب این قصه‌ها و سپس در نوشتن آنها برای نگارنده مقدور بود محدود به همین نتیجه حاضر است. از روز اول نیز تمام مسئولیت آن را به گردن داشتم و تقاضا کردم اهل فن معایب آن را باز نمایند تا بیشتر تهذیب و اصلاح شوند زیرا می‌خواستم از نگارنده و ناشر گذشته، این دوره کتاب با رعایت تمام جوانب کار چیزهایی باشد که برای کودکان مفید باشد و صفت خوب برای آن به راستی برآورده باشد.

حالا که دو سال از نشر جلد اول گذشته تا حدودی قانع شده‌ام که این کتاب‌ها به محک انتقاد خورده و راهنمایی و اصلاح شده و امیدی که داشتم به تحقق نزدیک شده است، با صرف نظر از نامه‌های متعددی که از طرف مریبان و اولیاء اطفال رسید و تقریباً همه، لحن تأیید و تشویق داشت نگارنده پاداش خود را از نظر صاحب نظرانی که نقد سخنشان مایه‌ی اطمینان قلب و چراغ هدایت می‌تواند بود دریافت داشت. اولین ایراد را محقق فاضل آقای محمد جعفر محجوب وارد کردند: «چند تا از این قصه‌ها مال کلیله نیست و از انوار سهیلی گرفته شده...» و اولین نامه‌ی پر فیض را از آقای جلال آل احمد دریافت داشتم، نامه‌ای توان بخش و دل‌داری‌ده و سخت‌گیر که هم نگارنده را در کارش ترغیب کرده و هم از جلد اول قصه‌ها سی و هفت ایراد گرفته‌اند که اغلب وارد بود. با این نامه علاوه بر اینکه با آثار این نویسنده‌ی نامدار آشنایی داشتم یک معلم خوب و کم نظیر را شناختم. یکی که خود آفریننده‌ی آثار بسیار است و کارش ساختن فکر و روح جوانان دانشجو بنشیند و یک کتاب قصه‌ی کودکان را با نظر نقد و سنجش بخواند و با دقت بسیار تمام نقاط ضعف کتاب را بشمارد که اینجا اشتباه کرده‌ای و آنجا آن مطلب را چرا گفتمی یا چرا نگفتمی؟ - چه خوشبختند محصلانی که با توجه چنین معلمانی تربیت می‌شوند، کسانی که در لباس خانه نیز فکرشان متوجه آنست که مبدا خشت اول تربیت کودکان کج شود که راست کردن آن در دبیرستان و دانشگاه نیز دشوار خواهد افتاد. مطبوعاتی نیز که نظرشان محل اعتنای مردم است کتاب را معرفی کردند و جلد دوم **قصه‌های خوب** زمانی انتشار یافت که یک کتاب شناخته شده و مؤید و منصور گردیده بود، تشویق استاد سعید نفیسی، این هنری مرد دانشمند روزگار ما که بیش از آنکه به خویشتن پردازد به پروراندن شوق و اندیشه و هنر معاصران و جوانان

رسیده است و نیز تأیید ادیب سخن شناس، حبیب یغمائی، وسواس ضمیر نگارنده را که مبدا نقاط ضعف این دوره کتاب زیاد باشد از میان برداشت. برخی از عبارات نامناسب که در چاپ اول بود به راهنمایی صاحب‌نظران اصلاح شد. اغلاط چاپی هم سعی شده است آنچه در چاپ نخستین بود تصحیح شود اما [البته] غلط‌های دیگری در این چاپ پیدا خواهد شد زیرا وضع کار در ایران هنوز چنان است که نمی‌توان - لامحاله در مورد اکثر کتاب‌ها - شرایط لازم را برای بی‌غلط چاپ شدن فراهم کرد. باری پس از سپاسگزاری از توجه اهل فضل چند نکته است که تذکر آن بی‌فایده نیست:

* اینکه در معرفی مأخذ حکایات نامی از **انوار سهیلی** به میان نیامده بود، نگارنده خواسته بود **کليله** و **دمنه** را به کودکان بشناساند نه **انوار سهیلی** را که خود کاری بر روی کليله است اما بعد گفتند و دانستم که در شرع ادبیات چنین اغماض یا اسنادی مجاز نیست و اینک با طرح این موضوع اصلاح شد.

* دیگر اینکه نتیجه‌گیری اخلاقی از حکایات و افاده‌ی نصایح مستقیم را چند تن از کارشناسان کاری عبث یا از آن کمتر شمردند اما نگارنده که قبلاً نیز در صفحه‌ی ۱۵۵ همین کتاب به صراحت این روش را ترجیح داده بود هنوز پاسخ سؤالی را که در این مورد در خاطر داشت نیافته است و آن اینست که آیا افاده‌ی نصایح مستقیم یا تصریح مقصود و منظور سرگذشتی برای کودکان ضرورت ندارد و برای بزرگان و دانشوران ضرورت دارد؟ چرا؟ و مگر حس تشخیص و استنتاج کودک نوآموز از مردم سالخورده تجربه دیده قوی‌تر است؟ و حال آنکه می‌بینیم تمام کتاب‌های آسمانی و شاهکارهای بزرگ جهانی که خواندگانش مردم فهیم و دانا نیز هستند مستقیماً پند آموز است، **کليله** و **دمنه**، **شاهنامه‌ی** فردوسی، **مثنوی** مولوی، **مرزبان‌نامه**، تورات و انجیل و قرآن، همه آثار بزرگ که خاص کودکان هم نیست. از این گذشته باید دید قصه‌هایی که از افاده‌ی نصایح مستقیم و اشاره به نتایج اخلاقی داستان‌ها سخت پرهیز داشته‌اند و عده‌ی آن‌ها در ادبیات شرق و غرب بسیار و بی‌شمار است آیا بیش از کتب از نوع دیگر به اصلاح اخلاق و تربیت کودکان موفق شده‌اند؟ و آیا اثر این توفیق را در زندگی خوانندگان این نوع آثار مشاهده می‌کنیم؟ این است مسأله!...

* دیگر اینکه داستان‌ها با «روزی بود و روزگاری بود» شروع شده و اغلب «یکی بود یکی نبود» را ترجیح می‌دهند. این هست که «روزی و روزگاری» شبیه یک اصطلاح اروپایی است و «یکی بود یکی نبود» را بیشتر نوشته‌اند و بیشتر ترویج شده است اما نگارنده‌ی این قصه بزرگ شده‌ی یزد است و در یزد که نمی‌توان تصور کرد ادبیات محلی و عامیانه‌اش از ادبیات غرب متأثر شده باشد حتی در میان زردشتیان یزد که ایرانیان خالص‌اند رسم است که در موقع قصه گفتن برای کودکان معمولاً می‌گویند «یک روزی بود و یک روزگاری» و اصطلاح «یکی بود یکی نبود» اصلاً متداول نیست و

تقریباً بیگانه و ناآشنا به نظر می‌آید. بنابراین اصطلاح «روزی بود و روزگاری بود» اگر اصیل‌تر از آن اصطلاح دیگر نباشد در اصالت با «یکی بود یکی نبود» همپایه است و در بلاغت ارجح از آنست: می‌گوییم «روزی بود و روزگاری بود، و یک مردی بود که چنین و چنان بود.» و معنی‌اش را کودک چنین می‌فهمد که «در روزگاری پیش از روزگار ما چنین بود» اما وقتی می‌گوییم «یکی بود یکی نبود و مردی بود چنین و چنان بود» جز اینکه زنگ اخباری را به صدا درآورده‌ایم دیگر چه چیزی از آن می‌فهمیم؟ و این است راز بلاغت جمله‌ای که نگارنده از طفولیت شنیده بود و در کتاب به کار برد. و بگذریم از این گفتگو که در این مجال نمی‌گنجد هرگاه ما دو جمله‌ی اصیل ایرانی و قدیمی داشته باشیم و هر دو را تعمیم بدهیم تا هر یکی را در نقاطی هم که احتمالاً نشنیده‌اند با آن آشنا شوند چه زیانی خواهد داشت و مگر نه اینست که این هم یکی از راه‌های غنی شدن زبان است؟ والسلام

تیر ماه ۱۳۳۹ م. آذر

آثار چاپ شده‌ی آذربیدی

- * خودآموز مقدماتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، ۱۳۳۳
- * **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب:** ۷ جلد چاپ امیرکبیر (مشترک در اخذ جایزه‌ی سلطنتی نوروز ۱۳۴۷)
- جلد اول: (قصه‌های کلیله و دمنه، ۱۳۳۶) جلد دوم: (قصه‌های مرزبان نامه، ۱۳۳۸) جلد سوم: (قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱، برنده‌ی جایزه‌ی ادبی یونسکو)، جلد چهارم: (قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک)،
- جلد پنجم: (قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک) جلد ششم: (قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷) جلد هفتم: (قصه‌های گلستان و ملستان، ۱۳۵۲).
- * **قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن:** ۱۰ دفتر، چاپ اشرفی: (برنده‌ی جایزه‌ی سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه‌ی ادبیات کودکان و نوجوانان، نوروز ۱۳۴۷)
- دفتر اول: (خیر و شر، ۱۳۴۴) دفتر دوم: (حق و ناحق، ۱۳۴۵) دفتر سوم: (ده حکایت، ۱۳۴۵) دفتر چهارم: (بچه آدم، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک) دفتر پنجم: (پنج افسانه، ۱۳۴۵) دفتر ششم: (مرد و نامرد ۱۳۴۶) دفتر هفتم: (قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶) دفتر هشتم: هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذربیدی نوشته‌ی خودش، ۱۳۵۰) دفتر نهم: (بافنده‌ی داننده ۱۳۵۱) دفتر دهم: (اصل موضوع و ۱۴ حکایت دیگر، ۱۳۵۱)
- * **گربه‌ی ناقلا، ترجمه، ۱۳۴۲ چاپ دوم اشرفی ۱۳۵۱**
- * **شعر قند و عسل یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو، ۱۳۴۵**
- مثنوی بچه‌ی خوب در شش فصل و یازده حکایت چاپ اشرفی به مناسبت روز جهانی کتاب کودک در سال جهانی کتاب، ۱۴ فروردین ۱۳۵۱**
- [نشانی پستی آذربیدی: صندوق پستی ۱۰۹۱- تهران]

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

(۱) قصه‌های کلپله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلپله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی



بها: ۱۰۰ ریال